

آلبر کا مو

سکھ

ترجمہ: جلال آل احمد
علی اصغر خیرہ زادہ



بیگانه

آلبر کامو ، نویسنده معاصر فرانسوی است که نزدیک به همه عمر خود را در تونس و الجزیره و شهرهای آفریقای شمالی فرانسه گذرانیده است. و به همین علت نه تنها در این داستان بزرگترین نقش را آفتاب سوزان نواحی گرم به عهده دارد. و قهرمان داستان به علت همین آفتاب است که آدم می کشد ، بلکه در کار بزرگ دیگرش به نام « طاعون » همین نویسنده ، بالای طاعون را بر یک شهر گرما زده آفریقا نازل می کند ، که « تغییرات فصول را فقط در آسمان آن می شود خواند . و در آن نه صدای بال پرنده ای را می توان شنید و نه زمزمه بادی را لای برگهای درختی . »

« طاعون » که بزرگترین اثر این نویسنده شمرده می شود داستان ایستادگی قهرمانان اساسی کتاب است در مقابل مرگ ؛ در مقابل بالای طاعون. داستان دلوپسی ها و اضطراب ها و فداکاری ها و بی غیرتی های مردم شهر طاعون زده ای است که طنین زنگ ماشین های نعل کش آن ؛ در روزهای هجوم مرض ، دقیقه ای فرو نمی نشیند و بیماران طاعون زده را باید به زور سر نیزه از بستگانشان جدا کرد . غیر از این کتاب که بعنوان بزرگترین اثر منشور سالهای اخیر فرانسه بشمار رفته است . آلبر کامو ؛ دو نمایشنامه دارد . یکی بنام « سوء تفاهم » و دیگری « کالیگولا » و پس از آن کتاب ها و مجموعه مقالات دیگر او است به این ترتیب « نامه هائی به یک دوست آلمانی » . « افسانه سیزیف » و مجموعه کوچکی بنام « سور » و چند اثر دیگر.

آلبر کامو ، که همچون ژان پل سارتر در ردیف چند نویسنده تراز اول امروز فرانسه نام برده می شود ، یک داستان نویس عادی نیست که برای سرگرم کردن خوانندگان ، طبق نسخه معمول ، مردی را به زنی دلبسته کند و بعد با ایجاد موانعی در راه وصال آن دو ؛ به تعداد صفحات داستان خود بیفزاید . داستانهای این مرد داستان هائی است فلسفی ، که نویسنده ، درک دقیق خود را از زندگی و مرگ ، از اجتماع و قیود و رسوم آن و هدفهایی که بخاطر آنها می شود زنده بود ، در ضمن آنها بیان کرده است .

از این لحاظ « بیگانه » و « طاعون » این نویسنده ، جالب تر از دیگر آثار اوست ؛ در این دو داستان ، نویسنده خود را رو بروی مرگ قرار می دهد. سعی می کند مشکل مرگ را برای خودش و برای خوانندگان حل کند . سعی می کند دغدغه مرگ را و هراس آن را زایل کند . قهرمان داستان اولی ؛ که ترجمه آن اکنون در دست شما است (و امید است که ترجمه ای دقیق و امین باشد) « بیگانه » ای است که گرچه درک می کند بیهوده زنده است ولی در عین حال به زیبایی های این جهان و به لذاتی که نا متظر در هر قدم سر راه آدمی است سخت دلبسته است و با همین ها است که سعی می کند خودش را گول بزند و کردار و رفتار خود را به وسیله ای و به دلیلی موجه جلوه دهد . مردی است از همه چیز دیگران بیگانه . از عادات و رسوم مردم ؛ از نفرت و شادی آنان و آرزوها و دل افسردگی هاشان . و بالاخره مردی است که در برابر مرگ - چه آنجا که آدم می کشد و مرگ دیگری را شاهد است و چه آنجا که خودش محکوم به مرگ می شود - رفتاری غیر از رفتار آدمهای معمولی دارد .

نمایشنامه « سوء تفاهم » نیز که داستان کامل شده همان ماجرای ناقصی است که قهرمان داستان « بیگانه » آنرا از روی روزنامه پاره ای که در زندان خود یافته هزاران بار می خواند باز در اطراف همین مسئله دور می زند . پسری است که از زادگاه خود برای کسب مال بیرون آمده و وقتی بر می گردد نه تنها برای مادر و خواهرش بیگانه ای بیش نیست بلکه حتی نمی داند چگونه خودش را به آنان معرفی کند . و در همین میانه است که مادر و خواهرش به طمع پولی که در جیب او دیده اند او را می کشند . در این نمایشنامه مردمی هستند که فکر می کنند یا باید

همچون سنگ شد و یا خودکشی کرد. و این مادر و خواهر قاتل که پس از کشتن پسر و برادر خود دیگر نمی توانند سنگ بمانند و کلماتی مثل « گناه » و «عاطفه» تازه برای شان معنی پیدا کرده است ، ناچار راه دوم را اختیار می کنند . برای بهتر درک کردن این داستان فلسفی ، از نویسنده ای که آثارش تاکنون به فارسی منتشر نشده است لازم بود که توصیفی و یا مقدمه ای آورده شود ، و از این لحاظ بهتر این دیده شد که خلاصه ترجمه مقاله « ژان پل سارتر» نویسنده معاصر فرانسوی ؛ که درباره همین کتاب نوشته شده است در آغاز کتاب گذارده شود . گرچه سارتر این مقاله را از یک نظر مخصوص نوشته است که شاید مورد علاقه خوانندگان نباشد ، ولی در عین حال توصیفی است رساننده و دقیق که به فهم داستان کمک خواهد کرد ، خلاصه کردن چنین مقاله ای بسیار دشوار و در عین حال جسورانه بود ولی چه باید کرد که برای این مقدمه بیش از شانزده صفحه جا گذاشته نشده بود . گذشته از اینکه ممکن بود ترجمه کامل آن برای خوانندگان ملالت آور بشود .

توضیح « بیگانه » *

« بیگانه » اثر آقای کامو تازه از چاپ بیرون آمده بود که توجه زیادی را به خود جلب کرد. این مطلب تکرار می شد که در این اثر « بهترین کتابی است که از متار که جنگ تاکنون منتشر شده ». در میان آثار ادبی عصر ما این داستان، خودش هم یک بیگانه است. داستان از آن سوی سرحد برای ما آمده است، از آن سوی دریا. و برای ما از آفتاب، و از بهار خشن و بی سبزه آنجا سخن می راند. ولی در مقابل این بذل و بخشش؛ داستان به اندازه کافی مبهم و دو پهلو است: چگونه باید قهرمان این داستان را درک کرد که فردای مرگ مادرش « حمام دریائی می گیرد؛ رابطه نا مشروع با یک زن را شروع می کند و برای اینکه بخندد به تماشای یک فیلم خنده دار می رود. » و یک عرب را « به علت آفتاب » می کشد و در شب اعدامش در عین حال که ادعا می کند « شادمان است و بازهم شاد خواهد بود. »؛ آرزو می کند که عده تماشاچی ها در اطراف چوبه دارش هر چه زیادتیر باشد تا « او را به فریادهای خشم و غضب خود پیشواز کنند »؟ بعضی ها می گویند « این آدم احمقی است، بدبخت است. » و دیگران که بهتر درک کرده اند می گویند « آدم بیگانه ای است. » بالاخره باید معنای این بی گناهی را نیز درک کرد.

آقای کامو در کتاب دیگرش بنام « افسانه سیزیف » که چند ماه بعد منتشر شد، تفسیر دقیقی از اثر قبلی خودش داده است. قهرمان کتاب او نه خوب است نه شرور نه اخلاقی است و نه ضد اخلاق. این مقولات شایسته او نیست و مسئله یک نوع انسان خیلی ساده است که نویسنده نام « پوچ » یا « بیهوده » را به آن می دهد. ولی این کلمه، زیر قلم آقای کامو دو معنای کاملاً مختلف به خود می گیرد: پوچ یک بار حالت عمل و شعور واضح است که عده ای از اشخاص این حالت را می گیرند. و بار دیگر « پوچ » همان انسان است که با یک پوچی و نامعقولی اساسی و بی هیچ عجز و فتوری نتایجی را که می خواهد، به خود تحمیل می کند. پس به هر جهت باید دید « پوچ » به عنوان حالت و فعل و عمل، یا به عنوان قضیه اصلی، چیست؟

هیچ چیز رابطه انسان با دنیا. بیهودگی اولی پیش از همه جز نمودار یک قطع رابطه نیست: قطع رابطه میان خروج افکار انسان به طرف وحدت — و دوگانگی مغلوب نشونده فکر و طبیعت. قطع رابطه میان جهش انسان به سوی ابدیت — و خصوصیت « تمام شونده » وجودش، قطع رابطه میان « دلواپسی » که حتی اصل و گوهر انسان است — و بیهودگی کوششهای او. مرگ؛ کثرت اختصار ناپذیر حقایق و موجودات، قابل فهم بودن موجود واقع و بالاخره اتفاق، اینها همه قطب های مختلف « پوچ » هستند. در واقع اینها مطالب تازه ای نیستند و آقای کامو نیز به این عنوان آنها را معرفی نمی کند. این مطالب از آغاز قرن هفدهم میلادی به وسیله عده ای از عقول متحجر و کوتاه، و عقولی که غرقه در سیر روحانی خود بوده اند و بخصوص نیز فرانسوی حساب می شده اند بر شمرده شده. ...

در نظر آقای کامو مطلب تازه ای که او آورده این است که تا انتهای افکار پیش می رود. در حقیقت برای او مطلب مهم این نیست که جملات قصاری را حاکی از بدبینی جمع آوری کند: قطعاً « پوچ » نه در انسان است و نه در دنیا — اگر این دو از هم جدا فرض شوند. ولی همچنان که « بودن در دنیا » خصوصیت اساسی انسان است، « پوچ » در آخر کار چیز دیگری جز همان « وضع بشر » نیست، الهامی غم زده است که این بیهودگی را در می انگیزد. « از

خواب برخاستن ، تراموای ، چهار ساعت کار در دفتر یا در کارخانه ، ناهار ، تراموای ، و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه و شنبه با همین وضع و ترتیب ... » (۱) و بعد ناگهان « آرایش صحنه ها عوض می شود » و ما به روشن بینی خالی از امیدی واصل می شویم آن وقت اگر بدانیم که کمک های گول زنده ادیان و فلسفه های وجودی را چطور می شود کنار زد ؛ به چند مسئله واضح و آشکار اساسی می رسیم : دنیا جز یک بی نظمی و هرج و مرج چیز دیگری نیست یک «تبادل ابدی که از هرج و مرج زائیده شده است .» وقتی انسان مرد دیگر فردائی وجود ندارد . « در جهانی که ناگهان از هر خیال واهی و از هر نوری محروم شده است . انسان احساس می کند که بیگانه است. در این تبعید دست آویز و امکان برگشتی نیست . چون از یادگار زمانهای گذشته و یا از امید ارض موعود هم محروم شده است» (۲) به این دلیل است که باید گفت انسان در واقع همان دنیا نیست : « اگر من درختی میان دیگر درختها بودم ... این زندگی برایم معنائی می داشت ، یا اصلاً همچو مسئله ای درباره من در کار نبود . چون من قسمتی از دنیا بودم . در آن هنگام ، من جزو همین دنیائی می شدم که اکنون با تمام شعورم در مقابل آن قرار گرفته ام . این عقل مسخره و ریشخند آمیز من است که مرا در مقابل تمام خلقت قرار داده . » (۳) اکنون بطور کلی درباره نام داستان می توان این چنین توضیح داد : بیگانه همان انسان است که در مقابل دنیا قرار گرفته و از این جهت آقای کامو خوب می توانست نام « زاده در تبعید » را که اسم یکی از آثار ژرژ گیسینگ G. Gissing است روی اثر خود بگذارد . بیگانه ، همین انسانی است که در میان دیگر انسانها گیر کرده ، « همیشه روزهای هست که ... انسان در آن کسانی را که دوست می داشته است بیگانه می یابد » (۴) . ولی مسئله ، تنها این نیست ، هوس و میل مفرطی به همین «پوچ» در کار است . انسان پوچ ، هرگز اقدام به خودکشی نمی کند . بلکه می خواهد زندگی کند . زندگی کند بی اینکه فردائی داشته باشد ، و بی این که امیدی و آرزوئی داشته باشد و حتی بی این که تفویض و تسلیمی در کار خود بیاورد . انسان پوچ ، وجود خودش را در طغیان و سرکشی تأیید می کند . مرگ را با دقت هوس بازانه ای تعقیب می کند و همین افسونگری است که او را آزاد می سازد . این انسان « ابدالاباد فارغ از مسئولیت بودن » یک آدم محکوم به مرگ را می داند . برای او همه چیز مجاز است ، چون خدائی در کار نیست ، و چون انسان خواهد مرد . تمام تجربه ها ، برای او هم ارز هستند . و برای او تنها مسئله مهم این است که از آنها هر چه بیشتر که ممکن است چیزی به دست بیاورد « زمان حال و پی در پی آمدن لحظه های زمان حال ، در برابر یک روح با شعور ، آرزو و ایده آل انسان پوچ است . » (۵) تمام ارزشها در برابر این « علم اخلاق مقادیر » درهم فرو می ریزد . انسان پوچ که طغیان کرده و بی مسئولیت درین دنیا افکنده شده است ، «هیچ چیز برای توجیه کردن خود ندارد» ، این انسان «بیگناه» است. بی گناه ، مثل همان آدمهای بدوی که سامرست موام S. Maugham از آنان سخن می راند . همان آدمهایی که پیش از رسیدن کشیش و پیش از اینکه کشیش برای آنان از « خوب » و « بد » و از « مجاز » و « ممنوع » سخن براند ، همه چیز برای شان «مجاز» است . بی گناه مثل « پرنس میشکین » است (قهرمان داستان - ابله - اثر داستایوسکی) که « در یک زمان حال جاودانی زندگی می کند . زمان حال

۱- افسانه سیزیف - صفحه ۱۶

۲- همان کتاب - صفحه ۱۸

۳- همان کتاب صفحه ۷۴

۴- صفحه ۲۹ همان کتاب

۵- همان کتاب صفحه ۸۸

مؤبدی که گاه به گاه با یک خنده و با یک تبعید تنوع می یابد « بیگانه به تمام معنی کلمه ، و نیز اگر مایل باشید یک «بله» به تمام معنی ، در این مورد است که کاملاً عنوان داستان آقای کامو را درمی یابیم . بیگانه ای که او خواسته است طراحی کند ، درست یکی از همین بیگانه های وحشت انگیز است که جار و جنجالها و افتضاحات عجیبی در اجتماعات راه می اندازند . چون مقررات بازی آن اجتماعات را قبول ندارند . بیگانه او میان بیگانگان زندگی می کند . در عین حال که خودش هم برای دیگران بیگانه است . به همین دلیل است که برخی مثل «ماری» رفیقۀ اش در این داستان ، او را دوست نمی دارند «باین علت که او را عجیب می بینند .» و برخی دیگر مثل جمعیت تماشاچیان دادگاه ، که بیگانه ناگهان سیل کینه آنان را بطرف خودش حس میکند ، به همین دلیل ، از او نفرت دارند و برای ما نیز که هنوز با چنین احساس پوچ بودن آشنا نشده ایم و وقتی کتاب را می خوانیم بیهوده کوشش می کنیم تا این بیگانه را بر طبق قواعد و رسوم عادی خودمان قضاوت کنیم ، برای ما نیز ، قهرمان این داستان جز یک بیگانه چیز دیگری نیست .

همچنین ضربه ای که وقتی تازه کتاب را باز کرده اید از خواندن این جمله بشما دست می دهد « فکر کردم که این یکشنبه هم مانند یکشنبه های دیگر گذشت ، که مادرم اکنون به خاک سپرده شده است ، که فردا دوباره به سر کار خواهیم رفت و که ، از همه اینها گذشته ، هیچ تغییری حاصل نشده است . »

میخواهد بگوید که این نتیجه اولین برخورد شما با پوچ است . اما بی شک وقتی خواندن کتاب را ادامه می دهید امیدوارید که همه ناراحتی و دلواپسی تان برطرف شود و همه چیز اندک اندک روشن و عقلانی گردد و توضیح داده شود . اما امیدواری شما برآورده نمی شود .

« بیگانه » کتابی نیست که چیزی را روشن کند . انسان فقط بیان می کند و همچنین این کتاب کتابی نیست که استدلال کند . آقای کامو فقط پیشنهاد می کند و هرگز برای توجیه کردن آنچه که از لحاظ اصول ، توجیه نشدنی است خود را به دردمر نمی افکند . . پیامی که آقای کامو می خواهد با روشی داستان مانند ابلاغش کند ، او را به خضوعی بزرگ منبسط و امیدوار که عبارت از تسلیم و تفویض هم نیست . شناسائی سرکش و طغیان کرده ای است و به حدود فکر بشری . درست است که آقای کامو می داند که برای این داستان خود باید تفسیری فلسفی به دست بدهد که محققاً همان « افسانه سیزیف » است . . ولی وجود این تفسیر با این ترجمه بطور کلی قدر و ارزش داستان او را نمی کاهد . . نویسنده می خواهد ما پیوسته امکان بوجود آمدن اثر او را در نظر داشته باشیم . آرزو میکند که بر اثرش اینطور حاشیه بنویسند : «میتوانست بوجود نیامده باشد » همانطور که «آندره ژید» می خواهد در آخرین کتابش بنام «سازندگان سکه قلب» بنویسند که « می توانست ادامه یابد » اثر او می توانست به وجود نیامده باشد ، مثل این جوی آب و مثل این قیافه . اثر او لحظه حاضری است که خود را عرضه می دارد ، مثل همه لحظه های زمان حال . در اثر او حتی آن لزوم درونی هم نیست که هنرمندان وقتی از اثر خود صحبت میکنند پایش را به میان می کشند و می گویند « نمی توانستم ننویسمش : میبایست خودمرا از دستش خلاص میکردم . در اینمورد . . این عقیده را می یابم که می گوید یک اثر هنری برگی است جدا شده از یک زندگی . کتاب او همین مطلب را بیان میکند . . . وانگهی درین مورد همه چیز یکسان است ، چه نوشتن کتابی مثل « آوارگان » و چه نشستن و نوشیدن یک فنجان شیرقهوه و در نتیجه آقای کامو ، هرگز دلسوزی و توجهی را که برخی نویسندگان که «خود را فدای هنر خود کرده اند » از خواننده خود توقع میکنند ، انتظار ندارد ، و باین طریق «بیگانه» برگه ای از زندگی اوست . و چون پوچ ترین زندگانی ها باید بی ثمرترین و بی حاصل ترین زندگی ها باشد ، داستان او نیز می خواهد بی ثمری به حد اعلا رسیده ای را نشان بدهد . هنر ، جوانمردی و بخشایشی است بی فایده و بی

ثمر ... به هر جهت کتاب «بیگانه» جلوی ما است کتابی جدا شده از یک زندگی، توجیه نشده، توجیه نشدنی، بی ثمر و آنی. کتابی که اکنون از نویسنده اش نیز جدا مانده، و بعنوان یک لحظه زمان حال پیش دیگران گذشته شده. و از این طریق است که ما باید کتاب او را بخوانیم: به عنوان یگانگی و اتفاق ناگهانی و شدیدی میان دو انسان، میان نویسنده و خواننده، در عالم پوچ و در ماورای عقل و منطق.

این مطالب تا اندازه ای بما نشان میدهد که با قهرمانان داستان «بیگانه» چگونه باید روبرو شد... حتی برای خوانندگانی که با فرضیه های پوچ بودن آشنا هستند «مرسو» قهرمان این داستان، مبهم و دو پهلو باقی می ماند. مسلماً ما مطمئن هستیم که او پوچ است و خصوصیت اساسی و اصلی اش روشن بینی بیرحم و سنگدل او است. اضافه بر اینکه، در بیش از یک مورد نویسنده سعی کرده است او را طوری بسازد که نمونه کاملی از روی الگوی عقاید خودش در «افسانه سیزیف» نشان داده باشد. مثلاً آقای کامو در یک جای این اثر اخیر نوشته است: «یک انسان بیشتر بوسیله چیزهایی که نمیگوید انسان است تا بوسیله چیزهایی که میگوید.» و «مرسو» قهرمان داستان «بیگانه» نمونه کاملی از این سکوت مردانه است. نمونه کاملی است از آزادی کلمات:

«(از او پرسیده اند) آیا متوجه شده است که آدمی سر بتو هستم و او گفت که فقط میدانم من برای هر مطلب بی اهمیتی حرف نمیزنم.» و دو سطر بالاتر از همین مطلب، همین شاهد، خود را مجبور می بیند که اظهار کند مرسو «یک آدم بود.» «(از او می پرسند) مقصودش از این حرف چیست و او میگوید «همه مردم میدانند که مقصود از این کلمه چیست.» همچنین آقای کامو درباره عشق، در همان کتاب «افسانه سیزیف» میگوید: «به آنچه که ما را با برخی از انسان ها وابسته میکند نام عشق ندهیم...» (۱) به موازات این مطلب در «بیگانه» آورده است که: «خواست بداند که آیا دوستش دارم؟.. جوابش دادم که این حرف معنایی ندارد ولی بی شک دوستش ندارم.» از این لحاظ اختلاف نظری که در جریان دادگاه و نیز در فکر خوانندگان درباره اینکه «آیا مرسو مادرش را دوست می داشته؟» ایجاد می گردد، دو چندان بیهوده و پوچ است... در بدو امر معلوم نیست همانطور که وکیل او میگوید: «آیا

این مرد متهم به این است که مادرش را بخاک سپرده یا متهم است به اینکه انسانی را کشته؟». ولی پیش از همه چیز کلمه «دوست داشتن» در اینجا معنایی ندارد. بی شک مرسو مادرش را برای این به نوانخانه گذاشته که کفاف مخارجش را ندارد و برای اینکه «چیزی ندارد تا برایش بگوید.» و نیز بیشک مرسو غالباً برای دیدن او به نوانخانه نمی رفته است «بعلت اینکه این کار، یکشنبه ام را میگرفت، صرفنظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیط، و دو ساعت در راه بودن میبایست میکشیدم.» ولی همه اینها یعنی چه؟ آیا مرسو فقط در زمان حاضر خود زندگی میکند؟ کاملاً در خلق و خوی زمان حالش؟ آنچه را که بنام یکی از احساسات می خوانیم، یک احساس مینامیم، جز وحدتی مطلق و معنوی نیست، جز معنای ادراک های نامداوم ما را ندارد. من همیشه بآن کسانی که دوستشان میدارم نمی اندیشم ولی ادعا میکنم که حتی وقتی بآنان فکر نمیکنم هم، دوستشان میدارم. و در صورتی که هیچ هیجان حقیقی و آنی در من وجود نداشت، ممکن بود که استراحت روحی خودم را بخاطر یک احساس معنوی در خطر بیندازم. او هرگز نمی خواهد احساس های بزرگ و مداوم کاملاً همانند خود را بشناسد. فقط زمان حاضر است که به حساب می آید فقط امور محسوس. او هر وقت میلش را داشته باشد به دیدن مادرش خواهد رفت، همین. اگر میل وجود

داشته باشد ، قدرتش آنقدر هست که او را وادار کند اتوبوس بگیرد ، همانطور که میل دیگر آنقدر به او قدرت می دهد که با تمام نیروی خود دنبال یک کامیون بدود و از عقب توی آن بپرد . ولی همین شخص همیشه مادرش را با کلمه کودکانه و مهرآمیز «مامان» خطاب می کند و به این طریق نشان می دهد که فرصت شناختن او را از دست نداده است . . همین نویسنده در جای دیگر می گوید « **من از عشق ، جز مخلوطی و ملغمه ای از خواهشها ، از عواطف و هشیاری ها که مرا با موجودی وابسته می سازد ، درک نمیکنم** . » (۱) و به این طریق دیده می شود که از مشخصات روحی مرسو نیز ، نمی توان غافل بود . . . وانگهی این مرد روشن بین ، خونسرد ، و خاموش ، فقط برای رفع احتیاجات حتمی ساخته نشده است . این مرد همیشه طوری است که بیهوده بودن ، اساس کار اوست نه مغلوب خود او . این مرد چنین است ، همین . گر چه این مرد ، روشن بینی کامل خود را در آخرین صفحات کتاب بدست می آورد ولی همیشه در سرتاسر کتاب بر طبق اصول آقای کامو حرف می زند . . . هیچیک از همه سئوالاتی را که در کتاب « افسانه سیزیف » طرح شده است این مرد از خود نمی کند و نیز پیش از اینکه محکوم به مرگ بشود طغیان نمی کند . همیشه خوشحال است . هر چه پیش آید خوش آید ، شعار اوست . و حتی معلوم نیست آزاری را که آقای کامو از حضور کور کننده مرگ می بیند ، فهمیده باشد . خونسردی اش نیز انگار از سر سستی و تبلی است مثل آن روز یکشنبه ای که از زور تبلی در خانه می ماند و تنها میگوید : کمی کسل بودم . . . » آقای کامو ، پیدا است که میان « احساس » بیهودگی و پوچی و آن فرقی قائل است . . . و می شود گفت که « افسانه سیزیف » برای ما « مفهوم » بیهودگی و « بیگانه » « احساس » آن را نشان می دهد . در نظر اول حس می شود که کتاب « بیگانه » بی اینکه تفسیری بکند ما را به « اقلیم » پوچی و بیهودگی می برد . و بعد آن کتاب دیگر است که این سرزمین را باید برایمان روشن سازد . . . به این طریق « بیگانه » داستانی است اعلام کننده ، داستان قطع رابطه است ، داستان نقل و انتقال به سرزمین دیگر است . مسئله این است که خواننده باید قبل از همه در برابر واقعیت محض قرار بگیرد و بی آنکه معنای عقلائی آن را بتواند درک کند آن را دریابد . از اینجااست که احساس بیهودگی به آدم دست می دهد . این احساس همان ناتوانی مخصوصی است که در موقع « فکر کردن » به دنیا و وقایعش با همین مفاهیم و کلمات خودمان ، به ما دست می دهد ، مرسو ، مادرش را به خاک می سپارد ، رفیقہ ای می گیرد و دست به جنایتی می زند . این اعمال کاملاً مختلف ، طبق اظهارات دادستان و اظهارات شهود با هم مرتبط جلوه داده می شوند و آنوقت است که مرسو فکر می کند دارند از کس دیگری غیر از خود او صحبت می کنند . . . تمام این زمینه سازی ها و بعد اظهارات ماری در دادگاه بعنوان یک شاهد و به حق حق افتادش ، بازیهائی است که پیش از آقای کامو از وقتی که « سکه سازان قلب » (اثر آندره ژید) منتشر شده است به رواج افتاده . اینها کار تازه خود آقای کامو نیست . کار اساسی و تازه ای که او کرده است نتیجه ای است که ازین زمینه سازی ها می گیرد ، و در آخر ، واقعیت عدالت پوچ و بیهوده ای را که هرگز نمی تواند عوامل ایجاب کننده یک جنایت را بفهمد و در نظر بگیرد - برای ما روشن میسازد . اولین قسمت « بیگانه » را میتوان بنام « ترجمه سکوت » هم نامید : دراین قسمت به یک بیماری عمومی نویسندگان معاصر برخورد می کنیم که من نخستین خودنمایی آن را در کارهای ژول رنار Jules Renard دیده ام و آن را « وسوسه سکوت » نامیدم . . . این سکوت همان است که هایدگر Heidegger بعنوان شکل متین

حرف زدن می نامد. فقط کسی که می تواند حرف بزند، سکوت می گزیند. آقای کامو در «افسانه سیزیف» خود خیلی حرف می زند، در آنجا حتی پرچانگی هم می کند. و حتی عشقی را که به سکوت دارد به ما واگذار می کند: حتی جمله

کیر ککارد Kierkegaard را نیز در آن نقل میکند که «مطمئن ترین گنگی ها، خاموش شدن نیست، حرف زدن است.» اما در «بیگانه» دوباره دست به خاموشی زده است اما چطور با وجود کلمات، می شود خاموش ماند؟ این مطلب را می توان روش نوی دانست.

اما روش نویسندگی او چیست؟ شنیده ام که میگویند «این یک کافکا Kafka است که به دست همینگوی Hemingway نوشته شده.» من باید اذعان کنم که در اینجا از کافکا چیزی نیافته ام. دید آقای کامو همیشه زمینی است. کافکا داستان نویس رفعت و علو غیر ممکن انسان است. دنیا، برای او پر است از نشانه ها و علاماتی که ما درکشان نمی کنیم. دنیائی است پر از صحنه سازی. اما برای آقای کامو، این درام انسانی، برخلاف کافکا همیشه خالی از رفعت و علو است... برای او مسئله در این است که ترتیب کلماتی را که موجب امری غیر انسانی می شوند دریابد. برای او امر غیر انسانی، خودکاری و عدم نظم است. هیچ چیز کدر و مشکوک، هیچ چیز اضطراب آور و هیچ چیز القا شده از دنیای دیگر، برای او وجود ندارد. «بیگانه» جریان نظاره ها و دیده هائی است روشن... صبح ها، عصرها و بعد از ظهرهای گرم، ساعات دوست داشتنی او است. تابستان مداوم الجزیره، فصل مورد توجه اوست. شب در دنیای او هیچ جائی ندارد. و اگر هم از آن حرف میزند با این کلمات است: «وقتی بیدار شدم ستاره ها روی صورتم بودند. صدای کوهستان تا به من می رسید. بوهای شب، بوی زمین و نمک، شقیقه هایم را خنک می کرد. آرامش شگرف این تابستان خواب آلود همچون مد دریا در من داخل می شد» کسی که این جملات را می نویسد از غم و اندوه های کافکا سخت به دور است. این آدم در قلب این همه بی نظمی آرام است.

نزدیکی روش او بروش همینگوی پذیرفتنی است. نزدیک بودن روش این دو نویسنده مسلم است در هر یک از نوشته های این دو نویسنده همان جملات کوتاه است که با جملات قبلی ارتباطی ندارند و هر یک برای خود جداگانه آغاز و انجائی دارند. هر یک از جملات درست مثل یک نگاه جدا بر روی حرکات و اشیاء است با همه اینها من راضی نیستم بگویم که آقای کامو روش داستان نویسی «آمریکائی» را به کار برده است و یا از آن تأثیری پذیرفته. در «مرگ در بعد از ظهر» اثر همینگوی، نیز که همین روش بریده بریده نقل قول بکار رفته و هر جمله از عدم به وجود می آید، روش خاص خود همینگوی دیده می شود. با این همه گاهی جملات کتاب «بیگانه» دراز و وسیع می شود. در ضمن داستان مرسو من نثر شاعرانه ای را می بینم که باید همان نحوه تعبیر مخصوص خود آقای کامو باشد. اگر هم در کتاب «بیگانه» آثار مشهودی از تقلید روش نویسندگی امریکائی دیده می شود باید گفت تقلیدی است آزاد... و من شک دارم که آقای کامو همین روش را هم در آثار بعدی اش به کار برد...

حضور مرگ، در پایان راه زندگی ما آینده ما را در مه و دود فرو برده است. و زندگی ما «بی فردا» است. زندگی، توالی زمان حال است. و انسان پوچ اگر فکر تحلیل کننده خود را با این زمان تطبیق نکند چه کند؟ در چنین موردی است که «برگسون» جز یک متشکله تجزیه نشدنی چیز دیگری نمی بیند. چشم او جز یک سلسله لحظات، چیز دیگری را نمی بیند... آنچه که نویسنده ما از همینگوی گرفته است همین بردگی و دنباله دار نبودن جملات بریده بریده است که روی بریدگی لحظات تکیه می کند. و اکنون بهتر میتوانیم برش داستان او را درک کنیم؛ هر جمله ای یک لحظه است، یک زمان حال است. اما نه لحظه مردد و مشکوکی که اندکی به لحظه بعدی بچسبد و دنبال آن برود — جمله خالص و ناب است، بی درز و به روی خود بسته شده است. جمله ای است که

بوسیله یک عدم از جمله بعدی بریده و مجزا شده. مثل لحظه «دکارت» که جدا از لحظه ای است که بعد خواهد آمد. میان هر جمله و جمله بعدی دنیا نابود می شود و دوباره به وجود می آید، مخلوقی است از عدم به وجود آمده، یک جمله «بیگانه» یک جزیره است. و ما از جمله ای به جمله دیگر، و از عدمی به عدم دیگر پرتاب می شویم... در یک جا می نویسد «لحظه ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال می کنم که نه، او قیافه غمگینی گرفت، اما هنگام تهیه ناهار، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید، به قسمی که او را بوسیدم درین لحظه بود که سروصدای جنجال از اطاق ریمون برخاست.»

در این چند جمله دومی و سومی با یکدیگر ارتباط ظاهری دقیقی دارند. درین گونه موارد نیز وقتی میخواهد جمله ای را با جمله قبلی وابسته کند بوسیله حروف و روابطی مثل «و» «اما» «ولی» «بعد» و «درین لحظه بود که» مقصود خود را انجام می دهد.

با توجه به این نکات، اکنون می توان به طور کلی درباره داستان آقای کامو صحبت کرد. تمام جملات این کتاب هم ارز هستند. همانطور که تجربه های انسان پوچ و بیهوده، هم ارز است. هر یک جمله بخاطر خودش به جا می نشیند و دیگر جملات را به عدم میفرستد. ولی گاهگاه، آنجا ها که نویسنده پشت پا به روش اصلی خود می زند و در جملات خود شعر می سراید، هیچیک از جملات با دیگران بی ارتباط نیستند. حتی گفتگوها و مکالمات نیز در ضمن داستان گنجانیده شده است. مکالمات یک داستان در حقیقت لحظه توضیح و تفسیر آن است و اگر جای بهتر به آنها داده شود مشخص خواهد شد که معنائی وجود دارد... آقای کامو این مکالمات را زنده می کند، خلاصه می کند و همه مشخصات برتری دهنده ای را که در چاپ برای اینگونه جملات مکالمه ای می توان آورد کنار می گذارد. بقسمی که جملات اظهار شده مشابه با دیگر جملات نمود می کند و فقط یک لحظه می درخشند و بعد ناپدید می شوند همچون تابش شعاع و مثل یک آهنگ و مثل یک بو. همچنین وقتی انسان شروع به خواندن کتاب می کند هیچ خیال نمی کند که دارد داستان می خواند. بلکه گمان میکند یک خطبه با طمطراق و یکنواختی را با صدای تو دماغی یک عرب دارد قرائت میکند. ولی داستان کم کم در زیر نظر خواننده به خود شکل می گیرد و ساختمان محکم و دقیقی را که داراست به رخ می کشد. حتی یکی از جزئیات داستان هم بیهوده ذکر نشده است، و حتی یکی از این جزئیات نیست که در داستان بی استفاده مانده باشد و دنبالش گرفته نشده باشد. و وقتی انسان کتاب را می بندد درک میکند که بجز این طریق، به طریق دیگری نمی شده است داستان را شروع کرد و نیز درک میکند که نمی توانسته است پایانی غیر از اینکه دارد داشته باشد. درین دنیائی که بعنوان دنیای بیهودگی به ما عرضه شده است، اصل علیت به دقت مورد توجه قرار گرفته و کوچکترین حوادث، سنگینی خود را دارند. هیچ اتفاقی در داستان نمی شود یافت که قهرمان را، اول بطرف جنایت و بعد هم بطرف اعدام رهبری و راهنمایی نکند.

«بیگانه» یک اثر کلاسیک است. یک اثر منظم و آراسته است. اثری است که در موضوع بیهودگی و پوچی و نیز به ضد آن ساخته شده است. آیا همه آنچه را که نویسنده از ساختن چنین داستانی میخواست همین ها بوده است؟ من نمی دانم. ولی این عقیده خواننده ای است مثل من که ابراز میدارم. اما این اثر خشک و خالص را که در زیر ظاهری درهم ریخته و نا منظم مخفی شده است، این اثری را که وقتی کلید فهمش را در دست داشته باشیم اینقدر کم پوشیده می ماند، این اثر را چطور باید طبقه بندی کرد؟ من نمی توانم آنرا یک حکایت بدانم. چون حکایت در همان زمانی که نقل میشود و طبق آن، بوجود می آید و نوشته می شود. و در آن اصل علیت جانشین جریان تاریخی قضایا می گردد. آقای کامو آن را «داستان» نامیده است. با این همه داستانی است که ظرف زمان مداومی اتفاق می افتد و وظیفه ای دارد و حضور زمان در آن غیر قابل برگشت بودن زمان را نشان می دهد. خالی از شک و تردید نیست اگر من چنین نامی را به این توالی لحظه های حاضر... می دهم، شاید هم این داستان هم چون «

صادق « و یا « کاندید » (آثارولتر) قصه های اخلاقی کوتاهی است با کنایه هائی انتقاد کننده و تودار و با کوچک ابدال هائی مسخره (مثل نگهبان ، قاضی ، بازپرس دادستان و دیگران ...) و به این طریق با وجود سهم اگزیتانسیالیست های آلمان و داستان نویسان امریکائی در آن ، از لحاظ اساس کار این کتاب ، داستانی شبیه به قصه « ولتر » باقی می ماند .

فوریه ۱۹۴۳

ژان پل سارتر

امروز ، مادرم مرد . شاید هم دیروز ، نمی دانم . تلگرافی به این مضمون از نوانخانه دریافت داشته ام : « مادر ، در گذشت . تدفین فردا . تقدیم احترامات » از این تلگراف چیزی نفهمیدم شاید این واقعه دیروز اتفاق افتاده است . نوانخانه پیران در « مارانگو » ، هشتاد کیلومتری الجزیره است . سر ساعت دو اتوبوس خواهم گرفت و بعد از ظهر خواهم رسید . بدین ترتیب ، می توانم شب را بیدار بمانم و فردا عصر مراجعت کنم . از رئیس دو روز مرخصی تقاضا کردم که به علت چنین پیش آمدی نتوانست آنرا رد کند . با وجود این خشنود نبود . حتی باو گفتم : « این امر تقصیر من نیست . » جوابی نداد . آنگاه فکر کردم که نایستی این جمله را گفته باشم . من نمی بایست معذرت میخواستم . وانگهی وظیفه او بود که به من تسلیت بگوید . شاید هم اینکار را برای پس فردا گذاشته است که مرا با لباس عزا خواهد دید چون اکنون مثل این است که هنوز مادرم نمرده است . ولی بر عکس بعد از تدفین ، این کاریست انجام یافته و مرتب ، که کاملاً جنبه رسمی به خود می گیرد .

سر ساعت دو اتوبوس گرفتم . هوا خیلی گرم بود . بنا به عادت ، غذا را در مهمانخانه « سلسنت » خوردم . همه شان به حال دل می سوزانند و « سلسنت » بمن گفت : « یک مادر که بیشتر نمی شود داشت . » هنگامی که عزیمت کردم همه تا دم در بدرقه ام کردند . کمی گیج بودم . چون لازم بود به منزل « امانوئل » بروم و کراوات سیاه و بازوبندش را به عاریه بگیرم . او چند ماه پیش عمویش مرده بود . برای اینکه اتوبوس را از دست ندهم ، دویدم . حتماً به علت این شتاب و این دویدن و سر و صدای ماشین و بوی بنزین و نور خورشید ، و انعکاسش روی خیابان بود که چرتم گرفت ، کما بیش تمام طول راه را خوابیدم . هنگامی که بیدار شدم ، به یک مرد نظامی چسبیده بودم . نظامی به من خندید و پرسید آیا از راه دور می آیم ؟ جواب دادم « بله » برای اینکه چیز دیگری برای گفتن نداشتم .

نوانخانه در دو کیلومتری دهکده است . این راه را پیاده رفتم . خواستم فوراً مادرم را ببینم . اما دربان گفت اول باید به مدیر رجوع کنم . چون مدیر مشغول کار بود ، کمی صبر کردم . تمام این مدت دربان حرف زد و بالاخره مدیر را دیدم : و مرا در دفترش پذیرفت . پیر مرد ریزه ای بود که نشان « لژیون دونور » به سینه داشت . با چشمان درخشان مرا نگاه کرد . بعد دستم را فشرد و مدت زمانی آنرا نگاهداشت که نمیدانستم چگونه آنرا در بیاورم . به پرونده رجوع کرد و به من گفت : « مادام مرسو سه سال پیش به اینجا وارد شد و شما تنها حامی او بودید . » گمان کردم مرا سرزنش می کند . از این جهت خواستم توضیحاتی بدهم . اما کلامم را قطع کرد : « فرزند عزیزم لازم نیست خودتان را تبرئه کنید . من پرونده مادرتان را خواندم . شما نمی توانستید احتیاجات او را برآورید . او پرستاری لازم داشت . درآمد شما کم بود . از همه اینها گذشته ، او در اینجا خوشبخت تر بود . » گفتم « بله ، آقای مدیر » او افزود : « شما میدانید در اینجا او دوستانی بسن و سال خود می یافت . و می توانست لذا از زمان گذشته را با آنان در میان نهد . شما جوانید و زندگی با شما او را کسل می ساخت . »

این مطلب راست بود ، هنگامی که مادرم خانه بود ، تمام اوقات ، ساکت با نگاه خود مرا دنبال می کرد . روزهای اول که به نوانخانه آمده بود اغلب گریه می کرد . و این بعلت تغییر عادت بود پس از چند ماه اگر می خواستند او را از نوانخانه بیرون بیاورند بازهم گریه می کرد . بازهم بعلت تغییر عادت بود . کمی هم به این جهت بود

که در سال اخیر هیچ بدیدن او نیامده بودم. و همچنین بعلت اینکه یکشنبه ام را می گرفت — صرفنظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیط و دو ساعت در راه بودن می بایست می کشیدم.

مدیر بازم با من حرف زد. ولی من دیگر به او گوش نمی دادم. بعد به من گفت: «گمان می کنم می خواهید مادرتان را ببینید.» من بی اینکه جوابی بگویم بلند شدم. و او بطرف در، از من جلو افتاد. در پلکان، برایم گفت: «او را در اتاق کوچک مرده ها گذاشته ایم. برای اینکه دیگران متأثر نشوند. در اینجا هر وقت کسی می میرد، بقیه تا دو سه روز عصبانی اند و این موضوع باعث زحمت میشود.»

از حیاطی عبور می کردیم که عده زیادی پیرمرد، در آن، دسته دسته با هم وراجی می کردند. هنگامی که ما عبور میکردیم آنها خاموش می شدند. و پشت سرما باز گفتگو شروع میشد گوئی که همه هم سنگین طوطی ها ست. دم یک ساختمان کوچک مدیر از من جدا شد: «آقای مورو شما را تنها می گذارم در دفتر خود برای انجام هر گونه خدمتی حاضرم. بنا به قاعده ساعت ده صبح برای تدفین معین شده است. زیرا فکر کردیم بدین ترتیب شما خواهید توانست در بالین آن مرحومه شب زنده داری کنید. یک کلمه دیگر: مادرتان اغلب به رفقای اظهاری می کرده است. که می خواهد با تشریفات مذهبی به خاک سپرده شود. بر من واجب است که لوازم این امر را فراهم کنم اما خواستم ضمناً شما را هم مطلع گردانم.» از او تشکر کردم. مادرم، گرچه بی دین نبود، ولی هنگام زندگیش هرگز به دین نمی اندیشید.

داخل شدم. اتاق بسیار روشنی بود، که با آب آهک سفید شده بود. و یک قلاب شیشه طاق آن را پوشانده بود. اثاثیه اش صندلی ها و سه پایه هائی بشکل ضربدر بود. روی دو تائی آنها، در وسط، تابوتی با سرپوش مخصوص قرار گرفته بود. میخهای براق تابوت را می شد دید که هنوز کوبیده نشده بودند و روی تخته های تابوت که با پوست گردو رنگشان کرده بودند مشخص به چشم می آمدند.

نزدیک تابوت، زن پرستار عربی بود که روپوش سفید بر تن داشت و لچکی بارنگی تند بسر بسته بود. در این هنگام دربان پشت سر من داخل شد. پیدا بود که دویده است. کمی لکنت داشت: «سرتابوت را بسته اند، ولی برای اینکه شما بتوانید جسد را ببینید باید میخها را بکشم.» به تابوت، نزدیک شده بود، که نگاهی داشتم. به من گفت «نمیخواهید؟» جواب دادم: «نه.» یکه خورد و من ناراحت شدم. زیرا حس کردم که ناپستی همچو حرفی زده باشم. پس از لحظه ای، به من نگاه کرد و بی هیچ سرزنشی، مثل اینکه خبر می خواهد بگیرد. پرسید: «برای چی؟» گفتم «نمیدانم.» آنگاه در حالیکه سبیل سفیدش را می تایید، بی اینکه بمن نگاه کند گفت: «می فهمم.» «چشمائی زیبا، به رنگ آبی روشن داشت و رنگ پوستش کمی قرمز بود. صندلی بمن داد و خودش بفاصله کمی پشت سرم نشست. زن پرستار بلند شد و به طرف در رفت در این لحظه دربان به من گفت: «این زن خوره دارد.» چون چیزی نفهمیدم، بطرف پرستار متوجه شدم و دیدم که از زیر چشمهایش پارچه ای گذرانیده و بدور سرش پیچیده. در جای بلندی دماغش پارچه صاف بود. روی صورت او جز سفیدی پارچه چیزی دیده نمی شد.

وقتی که او رفت، دربان گفت: «من الان شما را تنها می گذارم.» «نمیدانم چه قیافه ای بخود گرفتم که منصرف شد و پشت سر من ایستاد. این وجود پشت سرم، عذاب می داد. تمام اتاق را نور زیبای بعد از ظهر فرا گرفته بود. ووزو دو زنبور طلائی پشت شیشه ها بگوش می رسید. حس کردم که خوابم گرفته است. بی اینکه به طرف دربان برگردم. به او گفتم: «مدتی است که اینجا هستید؟» مثل اینکه مدت ها منتظر چنین سئوالی بود، فوراً جواب داد: «پنج سال.»

دنبال آن، خیلی پراگویی کرد. اگر پیش از اینها به او گفته بودند که با شغل درباری در «مارانگو» روزگار خود را به پایان خواهد رسانید، سخت تعجب میکرد. شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود. در این موقع کلامش را

قطع کردم: «آه، پس اهل اینجا نیستید؟» بعد یادم افتاد که قبل از اینکه مرا باطابق مدیر راهنمایی کند، از مادرم با من حرف زده بود. گفته بود که باید خیلی زود خاکش کرد زیرا در صحرا، خصوصاً در این ناحیه، هوا بسیار گرم است در آن هنگام برایم گفته بود در پاریس میزیسته است. در پاریس که خاطره آنرا هرگز فراموش نخواهد کرد. در پاریس. میشود مرده را تا سه روز و گاهی تا چهار روز نگاه داشت. ولی اینجا وقت این چیزها نیست. فکرش را هم نمیشود کرد که در اینجا می بایست دنبال نعش کش دوید. در اینموقع زنش باو گفته بود: «خفه شو، این، چیزهائی نیست که بشود برای آقا گفت.» و پیرمرد قرمز شده بود و پوزش خواسته بود. من وسط کلامش دویده، گفته بودم: «چیزی نیست چیزی نیست.» آنچه را که پیرمرد می کرد درست و جالب یافته بودم.

در اتاق کوچک مردگان، برایم گفت که به عنوان آدمی مفلوک به آنجا آمده بوده است و چون خود را هنوز کاری می دانسته، این شغل درباری را قبول کرده است. به او یادآوری کردم که در عین حال او هم جزء افراد این نوانخانه حساب می شود. و او گفت که نه. اول هم متعجب شده بودم که چرا در ضمن صحبت از افراد نوانخانه کلمه «آنها»، «دیگران» و خیلی بندرت لغت «پیرها» را بکار می برد. در صورتی که اغلب زیاد هم با او اختلاف سن نداشتند. ولی طبیعی است که او با آنها یکی نبود. او سمت درباری داشت. و، در بعضی موارد هم سرپرست آنها حساب میشد. در این لحظه آن پرستار وارد شد. شب ناگهان فرارسیده بود. بزودی، شب برفراز شیشه ها سنگین شد. دربان کلید چراغ را زد و من از زندگی ناگهان نور خیره شدم. مرا برای صرف شام به سفره خانه دعوت کرد ولی من گرسنه نبودم. اجازه خواست فنجانی شیرقهوه برایم بیاورد. چون آنرا بسیار دوست داشتم، قبول کردم و بعد از لحظه ای با سینی مراجعت کرد. آشامیدم. آنوقت میل کردم سیگاری بکشم. اما شک کردم. چون نمیدانستم که آیا می توانم اینکار را جلوی مادرم بکنم. فکر که کردم، اینکار هیچ اهمیتی نداشت. سیگاری به دربان تعارف کردم و با هم کشیدیم.

پس از لحظه ای، بمن گفت: «میدانید دوستان خانم مادرتان هم خواهند آمد که شب را در اینجا بسر ببرند. این رسم اینجااست. من باید بروم و صندلی و قهوه سیاه تهیه کنم.» از او پرسیدم که آیا می شود یکی از چراغها را خاموش کرد؟ درخشش نور، روی دیوار سفید خسته ام می کرد، به من گفت که اینکار ممکن نیست. اینطور سیم کشی شده است، یا همه چراغها یا هیچکدام. دیگر من به او توجهی نداشتم. او خارج شد، و برگشت. صندلیها را جا داد. روی یکی از صندلیها، فنجانها را دور یک قهوه جوش گذاشت. بعد روبروی من، طرف دیگر مادرم نشست. آن پرستار همانطور ته اطاق، پشت بما ایستاده بود. من نمی دیدم که چه میکرد. اما از حرکات دستش، فهمیده میشد که چیزی می بافد. هوا ملایم بود، قهوه مرا گرم کرده بود. و از دری که باز بود بوئی از شب و گلها میآمد. به گمانم که اندکی هم چرت زدم. صدای خش خشی مرا بیدار کرد. به علت اینکه چشم هایم بسته بود، اطاق باز در نظرم از روشنائی، سخت زنده بود. جلوی من هم حتی یک سایه ای یافت نمی شد. و هر چیز. هر زاویه، تمام خمیدگیها در مقابل چشمانم با بی حیائی زنده ای رسم میشد. در این لحظه بود که دوستان مادرم وارد شدند. رویهمرفته ده دوازده تائی بودند. و با سکوت وارد این روشنائی خیره کننده شدند. بی اینکه صدائی از صندلی ها بلند شود روی آنها قرار گرفتند. آنها را چنان می دیدم که تا کنون هیچکس را ندیده ام. هیچکس از جزئیات صورت ها و لباسهایشان از نظرم نمی گریخت. با وجود این صدائی از آنها نمی شنیدم و واقعیت آنها را به زحمت می توانستم باور کنم. تقریباً همه زنها پیش بند بسته بودند. با بندی که تنک، بدنشان را می فشرد و شکم پائین افتاده شان را بیشتر نمایان میساخت تا آنوقت هرگز درک نکرده بودم که پیرزنان تا چه حد میتوانند شکم داشته باشند. مردها تقریباً همه بسیار لاغر بودند و عصا بدست داشتند. چیزی که در قیافه آنها مرا بخود جلب می کرد، این بود که چشمهایشان را نمی دیدم، فقط روشنائی ماتی بود که از وسط حفره ای از چروک بنظر میرسید. هنگامیکه نشستند،

اغلب مرا نگاه کردند و با زحمت سری تکان دادند و چون لباسهایشان دردهانه‌های بی دندان‌شان فرو رفته بود من نفهمیدم که آیا به من سلام می کنند یا فقط یک حرکت عصبی سرشان را تکان داده است. اما گمان می کنم سلام کردند. در این هنگام بود که متوجه شدم همه در مقابل من، گرداگرد دربان نشسته اند. و سر خود را تکان می دهند. در یک آن، این فکر مسخره در من ایجاد شد که آمده اند مرا محاکمه کنند.

اندکی بعد، یکی از زنان بگریه افتاد. او در ردیف دوم، پشت سر یکی از همراهانش پنهان شده بود من به زحمت می دیدمش. با سکسکه های کوتاه مرتباً گریه می کرد و بنظر آمد که هر گز باز نخواهد ایستاد. دیگران مثل اینکه گریه او را نمی شنوند. همه محزون و گرفته و ساکت بودند. به تابوت یا به عصاهای خود، یا بهر چیز دیگر، می نگرستند. اما جز به همان یکی به چیز دیگری نگاه نمی کردند. آن زن همانطور گریه می کرد خیلی متحیر بودم. زیرا که او را نمی شناختم. می خواستم دیگر صدایش را نشنوم. ولی جرأت این را نداشتم که به او اظهار کنم. دربان بطرف او خم شد. حرفی زد ولی او سرش را خم کرد چیزی زمزمه کرد و به همان نحو و ترتیب به گریه ادامه داد. بعد دربان به طرف من آمد. نزدیک من نشست. پس از یک لحظه طولانی، بی اینکه به من نگاه کند برایم گفت: «این زن خیلی به خانم مادر شما نزدیک بود. می گوید این مرده تنها دوست وی در اینجا بوده است و اکنون دیگر کسی را ندارد.»

مدت درازی به همین ترتیب نشستیم. آه ها و سکسکه های آن زن دیگر کمتر شده بود. مدتی دماغش را بالا کشید و بالاخره خاموش شد. من دیگر خوابم نمی آمد. اما خسته بودم و نشیمنگاهم درد گرفته بود. اکنون سکوت همه این آدمها بود که برایم طاقت فرسا بود. گاهگاه فقط، صدای مخصوصی که نمی توانستم آن را تشخیص بدهم به گوشم می خورد. پس از مدتی، بالاخره ملفت شدم که چندتای از پیرمرد ها توی لپ شان را می مکیدند و این ملج ملج عجیب را از خود در می آوردند بقدری در افکار خود مستغرق بودند که متوجه این کار نبودند و حتی این فکر به من دست داد که این مرده ای که میان آنان افتاده است هیچ معنائی در نظر آنان ندارد. ولی اکنون درک میکنم که این فکر غلطی بوده.

ما همه قهوه ای را که دربان درست کرده بود نوشیدیم بعدش را دیگر نمیدانم. شب گذشته بود. فقط یادم هست که یکبار چشم گشودم دیدم که پیرمرد ها، بهم تکیه داده، خوابیده اند. غیر از یکی که چانه اش را روی آن دستش که عصا را می فشرد قرار داده بود و مرا خیره نگاه می کرد. مثل اینکه مدتها جز بیدار شدن مرا انتظار نمی کشیده است. بعد دوباره خوابم برد. بعلت درد بیش از پیش نشیمنگاهم، از خواب پریدم. روز روی شیشه ها می سرید. اندکی بعد یکی از پیرمرد ها بیدار شد و خیلی سرفه کرد. توی دستمال بزرگ چهار خانه ای تف می کرد و هر یک از سرفه هایش مثل این بود که از ته بدنش کنده می شد. هم او دیگران را بیدار کرد و دربان به آنها گوشزد کرد که باید بروند. آنها بلند شدند. این شب زنده داری ناراحت صورتهای شان را خاکستری کرده بود. وقتی بیرون می رفتند، با تعجب سختی که به من دست داده بود، همه شان دستم را فشردند انگار این شب که ما در آن حتی یک کلمه هم رد و بدل نکرده بودیم صمیمیت ما را دو چندان کرده بود.

من خسته بودم. دربان مرا به اطاق خود برد که توانستم در آنجا سروصورت را مرتب کنم. بازهم شیرقهوه ای نوشیدم که بسیار خوب بود. آسمان بر فراز تپه هایی که «مارانگو» را از دریا جدا می کرد انباشته از سرخی بود. و نسیمی که از بالای تپه ها می گذشت بوی نمک با خود می آورد. روز بسیار زیبایی در پیش بود. من مدتها که به ده نرفته بودم و فکر میکردم اگر مادرم در میان نبود چه لذتی از گردش امروز می توانستم ببرم. در حیاط، زیر درخت چناری، به انتظار ایستادم. بوی زمین نمناک را فرو می بردم و دیگر خوابم نمی آمد. به فکر همکاران اداری ام افتادم — که در این ساعت همگی برای رفتن به سر کار بر می خواستند: برای من همیشه این لحظه، سخت ترین

لحظات بود. بازهم اندکی به این چیزها فکر کردم. اما ناگهان صدای زنگی از داخل ساختمان رشته افکارم را گسیخت. پشت پنجره حرکاتی دیده شد. سپس همه جا را آرامش فرا گرفت. آفتاب اندکی در آسمان بیشتر بالا آمده بود: پاهایم داشت داغ می شد. دربان از حیاط گذشت به من گفت که مدیر مرا می خواهد. به دفترش رفتم. مرا واداشت که چند ورقه را امضاء کنم. دیدم که سیاه پوشیده بود و شلوار راه راه به پا داشت تلفن را به دست گرفت و به من گفت: «مأمورین متوفیات یک لحظه پیش آمده اند. من میروم که بگویم تابوت را بکوبند. می خواهید یکبار دیگر هم مادرتان را ببینید؟» گفتم نه. در حالیکه صدایش را آهسته میکرد بوسیله تلفن دستور داد: «فیژاک Figeac: به مأمورین بگوئید که می توانند شروع کنند.» بعد گفت که او هم در مراسم تدفین شرکت خواهد کرد. و من از او تشکر کردم. پشت میز نشستم. پاهای کوچکش را روی هم انداخت و بمن اطلاع داد که تنها من و او با پرستار قسمت در مراسم خواهیم بود. بنا به قاعده نوانخانه ای ها نباید در مراسم تدفین شرکت کنند. آنها فقط اجازه دارند که شب زنده داری کنند. و خاطر نشان ساخت که: «این مسئله ایست مربوط به انسانیت». ولی استثنائاً به یکی از دوستان مادرم بنام «توماس پرز» اجازه شرکت در این تشییع را داده بود. در اینجا، مدیر خندید و بمن گفت: «البته درک میکنید، این یکی از احساسات دوران جوانی است. این پیر مرد و مادر شما یکدیگر را هیچوقت ترک نمی کردند. در نوانخانه، آنها را دست میانداختند و به «پرز» می گفتند، «این نامزد شماست.» او می خندید. این مطلب برای آنها لذت بخش بود. و حقیقت این است که مرگ مادام «مرسو» زیاد او را متأثر ساخته است. گمان می کنم که حق نداشتم به او اجازه ندهم. اما به واسطه سفارش پزشک بازرس، او را از شب زنده داری معاف کردم.»

مدت درازی خاموش ماندیم. مدیر بلند شد و از پنجره دفتر خود نگاه کرد. و پس از لحظه ای، گفت: «آه، این کشیش مارانگوست. زود آمده است.» و گفت که برای رفتن به کلیسا که در خود دهکده واقع است دست کم باید سه ربع ساعت پیاده روی کرد. پائین آمدیم. جلوی ساختمان کشیش و دو کودک مرثیه خوان ایستاده بودند. یکی از این دو بخور سوزی در دست داشت و کشیش برای میزان کردن بلندی زنجیر نقره ای آن بطرف او خم شده بود. وقتی که ما فرارسیدیم، کشیش سر برداشت. مرا «فرزدم» نامید و چند کلمه دیگر هم گفت. بعد داخل شد، من هم وی را دنبال کردم.

به یک نظر دیدم که میخهای تابوت کوبیده شده است. و چهار مرد سیاه در اطاق ایستاده اند. در همین آن شنیدم که مدیر به من می گفت کالسکه کنار جاده حاضر است. و کشیش به دعا خواندن مشغول شد. از این لحظه به بعد، کارها بسرعت انجام یافت. مردها با طاقشالی بطرف تابوت رفتند. کشیش و همراهانش و مدیر و من خارج شدیم. جلوی در، زنی ایستاده بود که من نمی شناختمش. مدیر گفت: «آقای مرسو». اسم این زن را نشیده بودم و فقط دانستم که سرپرستار است. او بی هیچ لبخندی صورت استخوانی و دراز خود را خم کرد. بعد ما برای اینکه جنازه عبور کند صف کشیدیم. بعدبه دنبال حاملها راه افتادیم و از نوانخانه بیرون رفتیم. جلو در، کالسکه ایستاده بود. سیاه، دراز و درخشنده بود و آدم را به یاد قلمدان می انداخت. پهلوی آن، ناظم تشریفات بود که مردی کوتاه قد بود و لباسی خنده آور داشت. با پیر مردی که حرکاتش ساختگی بود. دریافتم که او آقای «پرز» است. کلاه فوتر نرمی با لبه های پهن و میانه گرد بسر داشت (که هنگام عبور جنازه آنرا از سر برداشت) با لباسی که شلوارش روی کفشهایش افتاده بود و گره کوچک کراوات سیاهش که به یخه سفید پیراهن بزرگش خورده بود. لباسهایش در زیر دماغی که پر از لکه های سیاه بود می لرزید. موهای نرم سفید او پشت گوشهای عجیب بلبله و برگشته اش ریخته بود و رنگ قرمز گوشها، روی این صورت رنگ پریده جلب نظر مرا کرد. ناظم تشریفات جای هر

کدامان را معین کرد. کشیش جلو می رفت پس از او کالسکه. اطراف کالسکه، آن چهار مرد. عقب آنها مدیر و من. سرپرستار و آقای « پرز » آخر صف بودند.

اکنون آسمان انباشته از آفتاب بود. آفتاب کم کم روی زمین سنگینی می کرد و حرارت بسرعت بالا می رفت. نفهمیدم چرا اینقدر دیر حرکت کردیم. گرما را زیر لباسهای تیره ام حس می کردم. پیرمرد ریزه و کوتاه که کلاهش را به سر گذاشته بود آنرا از نو برداشت. هنگامیکه مدیر راجع به او با من حرف می زد، بطرفش برگشته، نظری بسویش انداختم، مدیر بمن گفت که اغلب مادر من و موسیو پرز عصرها، به همراهی یک پرستار، برای گردش به دهکده می رفتند جلگه اطراف خود نظری انداختم. از میان ردیف صنوبرها که به تپه ای سر بر آسمان کشیده منتهی می شدند و از میان این خاک سبز و اخرائی و این خانه های تک تک و مشخص حال مادر خود را در می یافتم. شب در این سرزمین باید همچون وقفه ای حزن انگیز باشد. اما امروز، آفتاب طاقت فرسا، منظره را از دم نظر محو می ساخت و آنرا بی روح و افسرده جلوه گر می ساخت.

براه افتاده بودیم. در این هنگام بود که درک کردم « پرز » کمی می لنگد، کالسکه، کم کم به سرعت خود می افزود و پیرمرد عقب می ماند. یکی از مردانی که اطراف کالسکه حرکت می کردند نیز عقب ماند و اکنون پا پیای من راه میرفت از سرعتی که خورشید در بالا آمدن از آسمان داشت در تعجب بودم. ناگهان متوجه شدم که جلگه مدتی است از سرو صدای حشرات و زمزمه علفها پر شده است.

عرق بر گونه هایم روان بود. چون کلاه نداشتم، با دستمال خود را باد میزد. مأمور تدفین چیزهائی به من گفت که نشنیدم. در همین هنگام کله خود را با دستمالی که در دست چپ داشت از عرق پاک میکرد. با دست راست کاسکت خود را بلند کرده بود. به او گفتم: « چی؟ » او در حالی که خورشید را نشان می داد تکرار کرد که: «عجب می زند.» گفتم: « آره » « پیر بود؟ » جواب دادم: « همچنین »، چون سن او را دقیقاً نمی دانستم. پس از این، خاموش شد. به عقب برگشتم و پرز را که پشت سر به فاصله پنجاه متری می آمد. همچنین به مدیر نظر انداختم. بدون کمترین حرکت بیموردی، با اهن و تلپ راه می آمد. چند قطره عرق روی پیشانیش برق می زد. ولی او آنها را خشک نمی کرد. به نظرم می آمد که دسته تشییع اندکی تند می رفت اطراف من همچنان همان جلگه سوزان و انباشته از آفتاب بود. روشنائی آسمان قابل تحمل نبود. برای یک لحظه، از روی قسمتی از جاده که تازه تعمیرش کرده بودند گذشتیم. خورشید قیر جاده را نرم کرده بود. پاها در آن فرو میرفت و اندرون درخشانش را نمایان می ساخت. بالای کالسکه، کلاه راننده که از چرم درست شده بود به نظر میآمد که گویا به این لجن آغشته شده است. من اندکی میان آسمان آبی و سفید و هم آهنگی این رنگها: سیاهی خیره کننده قبر نمایان شد، سیاهی تیره لباسها و سیاهی براق کالسکه، خود را گم کرده بودم. همه اینها: آفتاب، بوی چرم و بوی پهن کالسکه، بوی رنگ و کندر، و خستگی یک شب بیخوابی، نگاه من و افکارم را پریشان ساخته بود. یک بار دیگر به عقب برگشتم: « پرز » به نظرم بسیار دور آمد. در میان مهی از گرما ناپدید بود. بعد دیگر او را ندیدم. با نظر به جستجویش پرداختم و دیدم که از وسط جلگه از راه میانبر می آید. نیز دیدم که جاده جلوی روی من پیچ میخورد. فهمیدم « پرز » که این حوالی را می شناخته، راه را خیلی زودتر طی خواهد کرد و ما را خواهد گرفت. سر پیچ جاده به ما ملحق شد. بعد او را گم کردیم. مجدداً از راه میان بر می رفت و این عمل چند بار تکرار شد. من حس می کردم که خون روی شقیقه هایم می کوبد.

تمام اینها بالاخره با چنان شتاب و تحقق، و وضعی عادی گذشت که بیش از این چیزی از آن به یاد ندارم. فقط یک چیز دیگر: موقع ورود به دهکده، سرپرستار با من حرف زد، صدای مخصوصی داشت که به صورتش نمی آمد. صدائی موسیقیدار و لرزان. به من گفت « اگر آدم آهسته برود، خطر آفتاب زدگی تهدیدش می کند و اگر خیلی تند

برود عرق خواهد کرد و در کلیسا سرما خواهد خورد . « او حق داشت . جز این چاره ای نبود . باز چند خاطره دیگر از این روز در نظر دارم ، مثلاً ، قیافه « پرز » ، وقتی برای آخرین بار نزدیک دهکده به ما رسید . قطرات درشت اشک ، خستگی و رنج روی گونه هایش نشسته بود که به علت چین های صورتش ، نمی توانست جاری بشود بلکه پخش می شد ، دوباره جمع می شد و روی این صورت واریخته ، پوششی از آب تشکیل میداد . نیز خاطره کلیسا و دهاتی ها روی پیاده رو ها ، گل های شمعدانی قرمز رنگ ، روی قبر های گورستان ؛ بیهوش شدن « پرز » (که مثل آدمک مومی از هم وارفته می نمود) خاکی که به رنگ خون بود و روی تابوت مادرم ریختند ، ریشه های سفید درخت که با آن قاطی شده بود ، باز جمعیت سرو صدا ، دهکده ، انتظار جلوی یک قهوه خانه صدای یکنواخت موتور ، و خوشحالی من هنگام ورود اتوبوس به روشنائی های الجزیره و فکر اینکه دوازده ساعت تمام خواهم خوابید .

هنگامی که بیدار شدم ، فهمیدم چرا رئیس موقع تقاضای دو روز مرخصی ناراضی به نظر می رسید : زیرا امروز شنبه بود درستش را بخواهم بگویم این را فراموش کرده بود . ولی هنگام بیدار شدن ، این مطلب به فکرم رسید . خیلی طبیعی بود که اربابم فکر کرده است من با روز یکشنبه ام چهار روز تعطیل خواهم داشت . و این برای او نمی توانسته است خوش آیند باشد . اما از طرفی اگر آنها مادرم را بجای امروز دیروز بخاک سپردند تقصیر از من نبود و از طرف دیگر به هر صورت من شنبه و یکشنبه ام را زیاد در اختیار داشتم . مسلماً این مرا از آن باز نمی داشت که در هماندم نا رضایتی اربابم را درک کنم . به زحمت از بستر برخاستم . زیرا روز یکشنبه بسیار خسته شده بودم . وقتی که ریشم را می تراشیدم ، از خود پرسیدم که چه می خواهم بکنم و تصمیم گرفتم به شنا بروم . برای رفتن به حمام های بندر؛ تراموای گرفتم . آنجا ، در حوضهای شنا آب تنی کردم ، آدمهای جوان بسیار بودند . در آب «ماری کاردونا» دوست قدیم اداری ام را که همان وقتها خاطر خواهش بودم یافتم . گمان می کنم، او نیز همچین بود . اما او اندکی بعد رفته بود و ما فرصت نیافته بودیم . کمکش کردم که روی کمر بند لاستیکی بنشیند . و در این حرکت ، پستانهایش را دست مالیدم . هنگامیکه او طاقباز روی کمر بند دراز کشیده بود من هنوز در آب بودم . او بطرف من برگشت . موهایش روی چشمش ریخته بود و میخندید . از کمر بند بالا رفتم و کنارش خزیدم . هوای خوبی بود و ، مثل اینکه شوخی میکردم ، گذاشتم که سرم به عقب بیفتد و آن وقت آنرا روی شکم او قرار دادم . او چیزی نگفت و من به همین حال ماندم . همه آسمان را توی چشمهایم داشتم . و آسمان آبی بود و طلایی بود . زیر سرم حس میکردم که شکم « ماری » به آهستگی می زند . مدت زمانی ، نیمه بیدار ، روی لاستیک ماندم . هنگامی که آفتاب سخت زنده شد ، او در آب پرید و من هم دنبالش کردم . او را گرفتم ، دستم را دور اندامش حلقه کردم و با هم شنا کردیم . او همینطور می خندید : کنار استخر هنگامی که خود را خشک کردیم ، به من گفت : « من قهوه ای تر از شما هستم . » از او خواهش کردم شب با هم به سینما برویم . او باز هم خندید و گفت خیلی دلش می خواهد فیلمی از « فرناندل » ببیند . وقتی لباسهایمان را پوشیدیم ، قیافه بسیار متعجبی به خود گرفت از اینکه دید کراوات سیاه بسته ام . و از من پرسید آیا عزادار هستم ؟ به او گفتم که مادرم مرده است . چون می خواست بداند کی ، جواب دادم : «دیروز» او کمی یکه خورد . ولی هیچ به روی خودش نیاورد . می خوستم به او بگویم که این تقصیر من نبوده است . اما جلوی خودم را گرفتم . چون فکر کردم که همین مطلب را به رئیس گفته بودم . این تذکر بی معنی بود . هر چه باشد آدم همیشه کمی خطاکار است .

شب ، ماری همه چیز را فراموش کرده بود . فیلم گاهگاه خنده دار می شد ، اما از این گذشته راستی احمقانه بود . پایش چسبیده به پای من بود . پستانهایش را نوازش میدادم . نزدیک آخر سانس ، او را بوسیدم . اما بد ، هنگامی که خارج شدیم ، او به خانه ام آمد .

وقتی که بیدار شدم ، ماری رفته بود . به من گفته بود که باید پیش عمه اش برود . به خاطر رسید که امروز یکشنبه است و این کسلم کرد . یکشنبه را دوست ندارم . آنگاه ، غلتی توی رختخوابم زدم . در بالش بوی نمکی را که زلفهای « ماری » باقی گذاشته بود جستجو کردم و تا ساعت ده خوابیدم . بعد همانطور که دراز کشیده بودم ، تا ظهر سیگار کشیدم . ناهار را نمیخواستم بنا به عادت پیش « سلس » بخورم زیرا محققاً سؤال پیچم می کردند و

من این را دوست نداشتم. چند تخم مرغی پخته کردم و در همان ظرف بی نان خوردم، زیرا دیگر نان در خانه نداشتم و نمی خواستم برای خریدن آن پائین بروم.

پس از نهار، کمی کسل شدم و در ساختمان به قدم زدن پرداختم. وقتی که مادرم اینجا بود خانه جمع و جور بود اما اکنون برایم بسیار بزرگ بود و بایستی میز اتاق نهار خوری را به اتاق خودم منتقل کنم. من فقط در همین اتاق زندگی میکردم. بین صندلیهای حصیری گود شده و گنجه ای که آینه اش زرد شده بود و میز آرایش و تخت خواب مسی ام. مابقی بیکاره افتاده بود اندکی بعد، برای اینکه کاری کرده باشم، روزنامه کهنه ای بدست آوردم و خواندم. اعلان نمک «کروشن» را از آن کندم و به دفترچه ای که مطالب جالب روزنامه را در آن قرار میدادم، چسباندم. بالاخره دست و روی خود را شستم و دست آخر، توی مهتابی رفتم.

اتاق من رو به خیابان اصلی حومه باز می شود. بعد از ظهر خوبی بود. با وجود این فرش کف خیابان چرب بود و مردم تک تک ولی باهم با عجله میگذشتند. اول خانواده هائی بودند که به گردش می رفتند. دو پسر بچه با لباس ملاحان، و شلوار هائی تا زیر زانو، که در لباسهای شق و رقصان اندکی ناراحت بودند. و دختر بچه ای با یک روبان گره خورده قرمز بزرگ و کفشهای سیاه براق دنبال آنها، مادری چاق بود، با پیراهن ابریشمی قهوای، و پدرشان که مرد ریزه بسیار لاغری بود و من او را دورادور می شناختم. کلاه حصیری به سرش بود. پاپیون زده بود و عصائی به دست داشت. وقتی که او را بازنش دیدم. فهمیدم که چرا در محله شایع شده که او سرشناس است. اندکی بعد جوانان حومه، با موهای روغن زده و کراوات قرمز، نیم تنه بسیار تک، با پوست گلدوزی شده و کفش نوک پهن، گذشتند. به نظرم رسید که به سینمای مرکز شهر می روند. از این جهت بود که به این زودی حرکت کرده بودند و در حالی که بلند می خندیدند برای رسیدن به تراموای عجله می کردند. پس از آنان، خیابان کم کم خلوت شد دیگر گمان می کنم همه جا نمایش شروع شده بود. توی خیابان غیر از دکانداران و گربه ها جنبه ای یافت نمی شد. بر فراز درختهائی که دو طرف خیابان بود آسمان صاف بود ولی درخشندگی نداشت. روی پیاده روی مقابل، تنباکو فروش صندلی اش را بیرون آورد. آنرا جلو دکان گذاشت، و در حالیکه دو دست خود را روی پشتی صندلی قرا داد وارونه روی آن نشست. ترامواها که تا چند دقیقه پیش مملو از جمعیت بود اکنون تقریباً خالی بنظر می رسید در قهوه خانه کوچک «پیرو» پهلوی تنباکو فروش، گارسون از کف تالار خالی قهوه خانه خاکه اره ها را می روفت. حقیقه یکشنبه بود.

من صندلی خود را برگرداندم و مثل تنباکو فروش روی آن نشستم. چون این طرز نشستن را راحت تر یافته بودم. دو تا سیگار کشیدم برای برداشتن یک تکه شکلات به داخل اتاق رفتم و دوباره برای خوردن آن به طرف پنجره برگشتم. اندکی بعد آسمان تیره شد و به دلم گذشت که اکنون یک رگبار تابستانی خواهد بارید. با وجود این ابرها کم کم پراکنده شدند. ولی عبور ابرها از روی خیابان، چیزی مثل وعده یک باران باقی گذاشت که آن را تیره تر ساخت. مدت زمانی به آسمان نگاه کردم.

ساعت پنج، ترامواها با سر و صدا رسیدند. از میدان ورزش حومه، دسته های تماشاچیان را، در حالیکه همچون خوشه ها روی پله ها و کناره های آنها آویزان شده بودند، برگردانیدند. ترامواهای بعدی ورزشکاران را مراجعت داد که من از چمدانهای کوچکشان آنها را شناختم. آنها با تمام قوا آواز می خواندند و فریاد می کشیدند که کلوبهایشان برقرار بماند. عده زیادی برایم سر و دست تکان دادند. حتی یکی بطرف من فریاد کشید: «ازشان بردیم». و من در جواب با تکان دادن سر گفتم: «آره.» از این لحظه به بعد رفت و آمد اتوبوسها رو به افزونی گذاشت.

روز باهم اندکی دگرگون شد. بالای بامها، آسمان قرمز رنگ شده بود و با غروب که در می رسید کوچه ها پر سرو صدا شده بود. گردش کنندگان کم کم برمی گشتند. آقای سرشناس را در میان دیگران دیدم. بچه ها گریه

می کردند و خودشان را روی زمین می کشیدند ، بزودی سینماهای محل ، موجی از تماشاچیان را توی خیابان خالی کردند . در میان آنان ، جوانان ژستهائی مصمم تر و جدی تر از وضع عادی داشتند و من گمان کردم که باید فیلم پرحادثه ای را دیده باشند . آنها جدی تر بنظر می آمدند و هنوز می خندیدند . اما گاهگاهی ، خسته و اندیشناک می نمودند ، همه اینها در کوچه ماندند ، و روی پیاده روی روبرو می آمدند و میرفتند ، دخترهای جوان محله ، با موهای باز ، بازوی یکدیگر را گرفته بودند ، پسرها ردیف شده بودند برای اینکه صف آنها را بشکنند ، و به آنها متلک می گفتند و دخترها در حالی که سرشان را بر می گردانیدند می خندیدند . بسیاری از بین آنها که من می شناختمشان برابم سر و دست تکان دادند .

چراغهای خیابان ناگهان روشن شد و اولین ستاره هائی را که در آسمان بالا می آمدند کدر ساخت . حس کردم چشمانم با این طرز نگاه کردن پیاده رو هائی که از آدم و روشنائی بارشده بود خسته شده است . چراغها ، کف خیابان را که چرب بود و ترامواها را ، برق انداخته بودند ، و به فاصله های معین ، اشعه خود را روی موهای براق ، روی یک لبخند یا روی یک بازو بند نقره ای می افکندند . کمی بعد ، با کم شدن ترامواها و سیاهی شب در بالای درختها و چراغها ، محله آهسته آهسته خالی شد . به حدی که اولین گربه به آهستگی از میان خیابانی که از نو خلوت شده بود گذشت . آنوقت فکر کردم که باید شام خورد . گردنم از اینکه مدتی آنرا به لبه پشتی صندلی تکیه داده بودم کمی درد میکرد . پائین آمدم . نان و قاتق خریدم . آشپزیم را خودم کردم و ایستاده شامم را خوردم . بازهم خواستم سیگاری کنار پنجره بکشم . اما هوا خنک شده بود و کمی سردم شد . پنجره را بستم و چون برگشتم در آینه ، آن گوشه میزم را که روی آن چراغ الکلی با تکه های نان پهلوی هم گذاشته بود دیدم . فکر کردم که این یکشنبه هم مانند یکشنبه های دیگر گذشت و مادرم اکنون به خاک سپرده شده است و فردا دوباره به سر کار خواهم رفت و ، از همه اینها گذشته ، هیچ تغییری حاصل نشده است .

امروز در اداره خیلی کار کردم. رئیس مهربان شده بود. از من پرسید آیا زیاد خسته نشده ام؟ و نیز می خواست سن مادرم را بداند. برای اینکه اشتباهی نکرده باشم، گفتم: «شست سالی داشت» و نفهمیدم چرا حالت تسکین یافته ای به خود گرفت و این مطلب را کار تمام شده ای تلقی کرد.

یکدسته بارنامه روی میز انباشته بود که بایستی به همه آنها رسیدگی کنم. پیش از اینکه اداره را برای رفتن به ناهار ترک کنم، دستهایم را شستم. هنگام ظهر، این کار را بسیار دوست دارم اما غروب، کمتر، از آن لذت می برم، زیرا حوله ای که باید به کار ببرم کاملاً مرطوبست: چون همه روز بکار برده شده است. این مطلب را روزی به رئیس تذکر دادم، جوابم داد که این موضوع قابل تأسف است، ولی در عین حال مطلب بی اهمیتی است. کمی دیرتر از معمول، نیم بعداز ظهر، با «امانوئل» که در شعبه ارسال مراسلات کار میکند بیرون رفتیم، اداره رو به دریا باز می شود و ما لحظه ای را به این گذرانیدیم که به کشتیهای باری در بندر سوزان از آفتاب، نگاه کنیم. در این لحظه، کامیونی در میان همه ای از سر و صدای موتور خود و زنجیرهایش رسید. «امانوئل» از من پرسید: «چطور است با آن برویم؟» و من شروع به دویدن کردم. کامیون از ما گذشت و ما به دنبالش دویدیم. من در صدا و گرد و خاک ناپدید شده بودم. دیگر چیزی نمی دیدم و حس نمیکردم مگر جهش نامرتب دوی خودم را میان جرثقیلها و ماشینها، و دکلهائی که بالای افق می رقصیدند و بدنه کشتیهای که از کنارشان می گذشتیم. ابتدا من به کامیون رسیدم و خود را به درون آن پرتاب کردم. سپس به «امانوئل» کمک کردم او هم سوار شد. به نفس نفس افتاده بودیم. کامیون روی سنگهای پست و بلند بارانداز، از وسط گرد و خاک و آفتاب می گذشت. «امانوئل» از ته دل می خندید.

عرق ریزان به مهمان خانه «سلس» رسیدیم. او مثل همیشه، با شکم گنده، پیش بند بسته و با سبیل سفیدش حاضر بود. از من پرسید که «با همه اینها حالم خوبست؟» به او گفتم بله و گفتم که گرسنه ام. إذا را تند خوردم و قهوه ای آشامیدم. بعد به منزل برگشتم. چون شراب زیاد نوشیده بودم کمی خوابیدم. وقتی که بیدار شدم دلم میخواست سیگار بکشم. دیر شده بود. برای اینکه به تراموای برسم دویدم. تمام بعد از ظهر را کار کردم. در اداره هوا بسیار گرم بود. و عصر، وقتی که خارج شدم، از اینکه با تفنن، پیاده از کنار بارانداز مراجعت خواهم کرد خوشحال بودم. آسمان سبز رنگ بود. من راضی بودم. با این همه؛ یک راست به منزل برگشتم. چون می خواستم سیب زمینی بجوشانم.

وقتی که بالا می رفتم، در پلکان تاریک، به سال مانو «ی» پیر، همسایه دیوار به دیوار اتاقم برخوردم. باسگش بود. هشت سال بود که این دو با هم دیده می شدند. این سگ یک مرض جلدی داشت. گمان میکنم سرخی آورده بود. که تمام پشم هایش را ریخته بود و بدنش را از لکه های قهوه ای رنگ پوشانیده بود. «سالامانو» ی پیر، از بس به تنهائی با این سگ در یک اتاق کوچک زندگانی کرده بود، کم کم شبیه او شده بود. او هم لکه های قرمز رنگی روی صورت داشت و موهایش زرد رنگ و تنک بود. سگ، قوز کرده راه رفتن را از اربابش یاد گرفته بود و گردنش کشیده. آن هر دو مثل این بود که از یک نژادند ولی از هم متنفر بودند. دو دفعه در روز، ساعت یازده و ساعت شش، پیرمرد سگش را برای گردش به همراه می برد. هشت سال بود که خط سیر گردش خود را تغییر نداده بودند. آنها همیشه در درازای خیابان لبون دیده می شدند، که سگ پیرمرد را آنقدر می کشید تا پای «

سالامانو» ی پیر پیچد. آن وقت سگش را می زند و دشنام می دهد. سگ از غضب بخود می پیچد و تسلیم می شود. از این لحظه به بعد پیرمرد باید او را بکشد. هنگامیکه سگ این حادثه را فراموش کرد، باز ارباب خود را می کشد و دوباره کتک خورده، نا سزا می شنود. آن وقت، هر دو کنار پیاده رو می ایستند و سگ با وحشت، و مرد با کینه، به یکدیگر نگاه می کنند. هر روز چنین است. وقتی که سگ می خواهد بشاشد، پیرمرد مهلتش نمی دهد و باز هم او را می کشد. و سگ یک رشته قطرات چکیده بدنال خود باقی می گذارد. اگر احياناً در اتاق این کار را بکند باز کتک می خورد. هشت سال است که این کار ادامه دارد. «سلس» همیشه می گوید که: «بدبخت است»

اما باطن امر را هیچکس نمی تواند بفهمد و قتیکه در پلکان به او رسیدم «سالامانو» داشت به سگش دشنام می داد. به او می گفت: «کثیف! متعفن!» و سگ ناله می کرد. به او گفتم: «شب بخیر». اما پیرمرد همانطور فحش می داد. آن وقت از او پرسیدم مگر سگ چه خلافی مرتکب شده است. جوابی نداد. فقط می گفت «کثیف! متعفن!» حدس زدم که پیرمرد روی سگش خم شده و گردن بندش را مرتب میکند. من حرفم را بلند تر زدم. آن وقت بی آنکه برگردد، با خشمی که فرو برده بود، به من جواب داد: «همینطور هست». بعد در حالیکه حیوان را به دنبال خود می کشید، و حیوان روی چهار تا پایش کشیده میشد و ناله می کرد، راه افتاد.

درست در همین لحظه، دومین همسایه دیوار به دیوار من داخل شد. در محله شایع است، که از راه زنهار نان می خورد. اگر کسی احياناً شغلش را بپرسد اینطور می گوید انباردارم. بطور کلی، هیچکس دوستش ندارد. اغلب با من درد دل میکند و گاهی برای اینکه به صحبتهایش گوش بدهم لحظه ای به اتاقم میآید. من آنچه را که میگوید جالب می یابم. وانگهی، هیچ دلیل نمی بینم که با او حرف نزنم. اسمش «ریمون سنتس» Raymond sintes است. قدی کوتاه، شانه ای پهن و دماغی پخ مثل بوکسورها دارد. لباسش همیشه خیلی مرتب است. او هم در مورد «سالامانو» به من گفت: «این شخص بدبخت نیست؟» از من پرسید آیا از او متنفر نیستم و من جواب دادم که نه.

از پلکان بالا رفتیم و هنگامی که خواستم از او جدا شوم به من گفت: «من در اتاقم قرمه و شراب دارم. میل دارید یک لقمه با هم بخوریم؟...» فکر کردم قبول این دعوت مرا از اِذا پختن باز خواهد داشت و قبول کردم. او هم جز یک اتاق، با آشپزخانه ای بی پنجره ندارد. بالای تختش، مجسمه فرشته ای از مرمر بدلی به رنگ سفید و قرمز، چند عکس از قهرمانان ورزش و دو یا سه عکس از زنهای لخت را داشت. اتاق کثیف و تختخواب نا مرتب بود. ابتدا چراغ نفتی اش را روشن کرد. بعد پارچه زخم بندی بسیار کثیفی را از جیب خود بیرون آورد و دست راست خود را با آن بست. از او پرسیدم چطور شده؟ گفت با مردی که پشت سرش حرف می زده دعوا کرده است. بمن گفت: «ملتفت هستی آقای مرسو، من شرور نیستم ولی حساسم. یارو، به من گفت: «اگر مردی از تراموای پیاده شو.» باو گفتم. «برو؛ آرام باش.» بعد به من گفت مرد نیستم. آنوقت من پیاده شدم و باو گفتم «خفه شو. برایت بهتر است، والا آدمت خواهیم کرد.» جواب داد: «چطور؟» آن وقت یکی به او زدم. افتاد. رفتم دوباره بلندش کنم. اما همانطور از زمین چند لگد بمن زد. آنوقت من هم بازانویم او را کوبیدم و دو تا سقلمه به او زدم. صورتش خون آلود شد. از او پرسیدم آدم شدی. گفت. «بله» - در تمام این مدت «سنتس» پانسمانش را مرتب می کرد. من روی تخت نشسته بودم. او به من گفت: «بدین ترتیب می بینید که من گناهی ندارم. تقصیر او بود.» این راست بود و من تصدیق کردم آنگاه به من گفت که درست درباره این مطلب از من نظر میخواهد. از من که مردی هستم. آشنا به زندگی ام، و می توانم به او کمک کنم و اینکه بالاخره رفیق او هستم. من جوابی ندادم و او باز سؤال کرد که آیا میخواهم رفیقش باشم؟ جواب دادم که فرقی نمیکند. آنگاه او قیافه ای راضی بخود گرفت. قورمه را

بیرون آورد. آنرا روی بخاری گرم کرد. لیوانها و بشقابها را با دو شیشه شراب روی میز قرار داد همه اینها در سکوت انجام گرفت. بعد نشستیم. در حین غذا خوردن، شروع کرد سرگذشت خود را برایم بگوید. ابتدا کمی مردد ماند: «من با زنی آشنا بودم... میشود گفت رفیقہ ام بود.» مردی که با او دعوا کرده بود برادر این زن بوده. بمن گفت مخارج این زن را متحمل میشده. جوابی ندادم و با وجود این او سخن خود را دنبال کرد و گفت آنچه را مردم محله راجع به اومی گویند می داند. اما او برای خودش وجدانی دارد و بالاخره انبازدار است.

به من گفت: «برای اینکه ماجرایم را بهتر درک کنی، این را باید بگویم که بالاخره فهمیدم در این میان فریب در کار است.» او مایحتاج زندگی این زن را تأمین می کرده. اجاره اتاقش را می داده و روزی بیست فرانک برای خوراک روزانه اش می پرداخته: «سیصد فرانک کرایه اتاق، ششصد فرانک خرج روزانه، گاه گاهی هم یک جفت جوراب، رویهم رفته می شود هزار فرانک. و خانم هیچ کار نمی کردند. اما بمن می گفت مسلم است که با این مبلغ نمیتواند خودش را اداره کند. با وجود این، باو می گفتم: «برای چه نصف روز را کار نمیکنی؟ در این صورت مرا از شر این خرده خرجه‌ها خلاص خواهی کرد. در این ماه، برایت یک دست لباس خریده ام. روزی بیست فرانک به تو می دهم. کرایه اتاق را می پردازم و تو، بعد از ظهر با رفقای قهوه می نوشی. تو به آنها قهوه با قند می دهی و من، به تو پول می دهم. من با تو به نیکی رفتار کرده ام و تو در عوض بدرفتاری می کنی.» اما او کار نمی کرد. همیشه میگفت که این مبلغ مخارجش را کفایت نمی کند و از اینجا بود که فهمیدم فریبی در کار است. آن وقت برایم تعریف کرد که یک بلیط لاتاری در کیف رفیقہ اش یافته بوده که او نتوانسته بوده است توضیح بدهد که چگونه آنرا خریده. کمی بعد، در اتاق او یک قبض بانک رهنی یافته بوده است که نشان می داده است که او دو تا دستبند به گرو گذاشته بوده. و او تا آن موقع، از وجود این دستبند ها بی خبر بوده است. «کاملاً یقین کردم که فریب در کار است آن وقت، او را ترک کردم اما اول، زدمش. و بعد حقایق را برایش شرح دادم. باو گفتم آنچه را که میخواسته ای این بوده است که خودت را با فلانت سرگرم کنی. همانطور که به او گفتم، ملتفتید، آقای مرسو، گفتم: «تو نمی بینی که مردم حسرت خوشبختی و سعادت را می خورند که من به تو می دهم. تو بعدها قدر و قیمت این سعادت را که داشته ای خواهی فهمید.» بعد به قصد کشت او را زده بوده. سابقاً او را نمی زده «من او را می زدم؛ اما اگر بشود گفت با مهربانی. او کمی داد میزد. و من پنجره ها را می بستم. و همیشه به همین جا ختم می شد. ولی اکنون، قضیه جدی است. و به نظرم هنوز او را کاملاً تنبیه نکرده ام.»

آن وقت توضیح داد که در همین واقعه است که محتاج به راهنمایی است. برای اینکه فتیله چراغ را درست کند که دود می زد سخن خود را قطع کرد. من در تمام مدت به او گوش میدادم. تقریباً یک لیتر شراب نوشیده بودم و گرمای زیادی در شقیقه هایم حس میکردم. چون سیگار نداشتم از سیگارهای «ریمون» می کشیدم. آخرین ترامواها می گذشتند و با خود سروصدای حومه را که اکنون فرو نشسته بود می بردند. «ریمون» ادامه داد. آنچه که او را آزار میدهد، «این است که او باز هم رفیقہ اش را دوست می دارد.» با وجود این می خواست او را تنبیه کند. اول فکر کرده بود که او را به مهمانخانه ای ببرد و پاسبان ها را صدا بزند. برای اینکه جنجالی راه بیندازد و او را فاحشه رسمی اعلام کنند. بعد پیش دوستانی که در این حرفه داشت رفته بود. آنها چیزی به عقلشان نرسیده بود. بهمین علت «ریمون» برایم گفت، تازه اهل بخیه هم که باشی این درد سرها هست. همین مطلب را به رفقاییش گفته بود و آن وقت آنان پیشنهاد کرده بودند که او را «نشان دار» کند. اما این آن چیزی نبود که او می خواست. و حالا می خواست که فکری بکند. اما ابتدا نظر مرا در این مورد می خواست. وانگهی قبل از اظهار نظرم، می خواست بداند که عقیده ام راجع به این حادثه چیست. به او گفتم عقیده ای ندارم و مطلب جالبی است. سؤال کرد آیا فریبی در این واقعه نمی یابم؟ و من، بنظرم می آمد که فریبی در کار است. اما هرگز نمی شد فهمید که من

بتوانم درک کنم که آن زن مستحق تنبیه هست یا این که اگر من بجای او بودم چه می کردم . اما فهمیدم که او مایل است رفیقۀ خود را تنبیه کند . باز کمی شراب نوشیدم . او سیگاری آتش زد و نقشه اصلی خود را بیان کرد . میخواست کاغذی به آن زن بنویسد « با توپ و تشر در عین حال با چیزهاییکه او را پشیمان کند . » بعد وقتیکه نزدش برگشت ، با او خواهد خوابید و « درست هنگام ختم عمل » تفی به صورتش خواهد انداخت و از در بیرونش خواهد کرد . فکر کردم که رفیقۀ اش واقعاً ، با این روش تنبیه خواهد شد . اما « ریمون » اظهار کرد که خودش قادر نیست نامه ای را که شایسته است به رفیقۀ اش بنویسد و به این نتیجه رسیده است که برای نوشتن کاغذ به من رجوع کند . چون چیزی نمی گفتم ، از من پرسید آیا برای من زحمتی خواهد داشت که هم اکنون آن را بنویسم و من جواب دادم که نه . آنگاه پس از آشامیدن یک گیلّاس شراب بلند شد . بشقابها و کمی قورمه سرد شده را که زیاد مانده بود به کناری زد . با دقت روپوش رنگ شده میز را پاک کرد . از قفسه پهلوی تختخوابش ، یک برگ کاغذ شطرنجی ، یک پاکت زرد ، یک قلم چوبی قرمز رنگ و یک دوات مکعب شکل با جوهر بنفش ، بیرون آورد . وقتی که اسم آن زن را به من گفت فهمیدم که از اهالی بومی الجزیره است . کاغذ را نوشتم . کمی سرسری نوشتم ولی خود را موظف دیدم که « ریمون » را راضی کنم . زیرا علتی موجود نبود که او را ناراضی کنم . بعد کاغذ را با صدای بلند خواندم . او در حالیکه سیگار می کشید و سرش را تکان میداد گوش میکرد . بعد از من خواست که آنرا دوباره بخوانم . کاملاً راضی بود . بمن گفت : « خوب میدانستم که تو به زندگی آشنائی . » ابتدا ملتفت نبودم که به من تو خطاب میکند . این را هنگامی فهمیدم که گفت : « اکنون ، تو رفیق حقیقی منی . » و این مطلب باعث تعجب من شد . او جمله اش را تکرار کرد و من گفتم : « خوب » . برای من فرقی نمیکرد که رفیقش باشم یا نه . ولی او واقعاً پیدا بود که دلش هوای این مطلب را دارد . سر پاکت را چسبانید و شراب مان را تمام کردیم . بعد یک لحظه در حال سیگار کشیدن ساکت ماندیم . در بیرون ، همه چیز آرام بود و حرکت اتومبیلی را که میگذشت شنیدیم . گفتم : « دیر شده است . » « ریمون » هم اینطور فکر میکرد . یادآوری کرد که چه زود وقت گذشت . از یک جهت ، صحیح میگفت . من خوابم میآمد ، اما زورم میآمد بلند شوم . لابد سر و وضع خیلی خسته ای داشته بودم . چونکه ریمون گفت نباید جلوی خودم را ول کنم . اول ، نفهمیدم . و او توضیح داد که مرگ مادر مرا فهمیده است . ولی این واقعه امروز یا فردا بالاخره باید می رسید . نظر من هم همین بود .

بلند شدم . « ریمون » دستم محکم فشار داد و گفت که میان مردها همیشه حسن تفاهم برقرار است . از اتاقش که بیرون آمدم ، در را بستم و یک لحظه در تاریکی راهرو ایستادم . خانه آرام بود و از اعماق دخمه پلکان نسیم تاریک و مرطوبی می وزید . من جز ضربان خونم را که در گوشم زمزمه میکرد ، نمی شنیدم و بی حرکت مانده بودم . بعد در اطاق « سالامانو » ی پیر ، سگ با سنگینی زوزه کشید .

تمام هفته را حسابی کار کردم. ریمون پیشم آمد و گفت نامه را فرستاده است. دو دفعه با «امانوئل» به سینما رفتیم و او آنچه را که از روی پرده می گذشت نمی فهمید. آنوقت می بایست برایش توضیح بدهم. دیروز، شنبه بود، همانطور که قرار گذاشته بودیم، «ماری» آمد. خیلی دلم برایش رفت. زیرا پیراهن قشنگ راه راه قرمز و سفیدی پوشیده بود و صندل های چرمی به پاداشت. از زیر لباس پستانهای سفشت خودنمایی میکرد، و سوختگی آفتاب، به او صورتی شبیه به گل داده بود. اتوبوسی گرفتیم و به چند کیلومتری الجزیره، به کناره دنجی رفتیم که در میان تخته سنگهای دریائی فشرده شده بود و از طرفی خشکی به نی های ساحلی ختم میشد. آفتاب ساعت چهار زیاد گرم نبود. اما آب با امواج ریزو کشیده و تبلیش ولرم بود. «ماری» یک بازی بمن یاد داد. در حال شنا کفها را روی امواج در دهان خود جمع میکرد و فوراً تا قباز می شد و کفها را به طرف آسمان می پاشید. اینکار سبب می شد که توری ولرم بصورت من می ریخت. اما مدتی نگذشت، که دهانم از شوری و تلخی نمک سوخت. آنگاه ماری خودش را به من رساند و در آب به گردنم آویخت دهانش را بدهان من چسبانید. زبانش لبهای سوزان مرا تازه کرد و لحظه ای به همین طرز در آب غلظیدم.

وقتی که در کناره لباس پوشیدم، «ماری با چشمانی درخشانده مرا نگاه می کرد. او را در آغوش گرفتم. از این لحظه به بعد دیگر حرفی نزدیم. من او را به سینه ام چسبانیده بودم و عجله داشتیم که زودتر اتوبوسی بگیریم، و برگردیم، و به خانه ام برویم و خود را روی تختم بیندازیم. پنجره ام را باز گذاشتم. و احساس گذر شب تابستان بر روی بدنهای سوخته مان لذتی داشت.

امروز صبح، «ماری» ماند. و به او گفتم که ناهار را با هم خواهیم خورد. برای خریدن گوشت پائین رفتیم. موقع برگشتن صدای زنی از اتاق «ریمون» به گوشم رسید. کمی بعد، «سالامانو» ی پیر به سگش قروند کرد. ما صدای کفش او و چنگال حیوان را روی پله های چوبی پلکان شنیدیم و بعد: «کثیف و متعفن!» آنها رفتند بیرون توی کوچه. سر گذشت پیرمرد را برای ماری نقل کردم و او خندید. یکی از پیژاماهاى مرا که آستینهایش را بالا زده بود پوشید. هنگامی که خندید، دوباره دلم هوایش را کرد. لحظه ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال می کنم نه. او قیافه غمگینی گرفت اما هنگام تهیه ناهار، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید. به قسمی که او را بوسیدم. در این لحظه بود که سر و صدای جنجالی از اتاق «ریمون» برخاست.

ابتدا صدای زیر زنی بود و بعد صدای «ریمون» شنیده شد که می گفت «تو مرا گول زدی، مرا فریب دادی. میخوام به تو بفهمانم که مرا گول زدی.» چند صدای سنگین شنیده شد و زن جیغ کشید. و با چنان فریاد وحشتناکی که ناگهان راهرو از مردم پر شد. «ماری» و من نیز خارج شدیم. زن دائماً فریاد می کشید و ریمون دائماً می زد. «ماری» به من گفت که این عمل خیلی وحشیانه است و من جوابی ندادم. از من خواهش کرد بروم پاسبان صدا کنم. ولی به او گفتم که پاسبانها را دوست نمی دارم. بعلاوه، پاسبانی، با مستأجر طبقه دوم که لوله کش بود آمد. پاسبان در را کوبید که دگر صدائی شنیده نشد. محکم تر به در زد و پس از لحظه ای، صدای گریه زن بلند شد و «ریمون» در را باز کرد. سیگاری به لب داشت و قیافه حق به جانبی بخود گرفته بود. زن بطرف در دوید به پاسبان گفت که «ریمون» او را زده است. پاسبان گفت «اسمت؟» - ریمون جواب داد. پاسبان گفت. «وقتی با من حرفی میزنی سیگارت را از دهانت بردار.» ریمون مردد ماند. نگاهی به من کرد و سیگارش را در دست

نگه داشت. در این لحظه، پاسبان با تمام کف دستش سیلی سنگین و محکمی روی گونه او زد. سیگار چند متر دور تر پرتاب شد. ریمون قیافه اش تغییر کرد. اما در آن لحظه چیزی نگفت. و بعد با لحنی از سر فروتنی پرسید آیا میتواند ته سیگارش را بردارد؟ پاسبان گفت که می تواند. و افزود: «اما دفعه دیگر، فهمیده ای که پاسبان یک پهلوان کچل نیست.» در تمام این مدت دختر گریه می کرد و پشت سر هم می گفت «او مرا زده است. او جاکش است.» آنگاه ریمون گفت «آقای پاسبان کجای قانون نوشته شده است که به یک مرد بگویند جاکش؟» ولی پاسبان دستور داد که «خفه بشود.» آنگاه ریمون به طرف دختر برگشت و به او گفت: «دختر جان، صبر کن، بازهم یکدیگر را خواهیم دید.» پاسبان به او گفت که خفه بشود. و گفت که دختر راه بیفتد و او در اطاقش بماند و منتظر باشد تا از کلانتری احضارش کنند و افزود که ریمون باید خجالت بکشد از آنکه آنقدر مست است که این جور می لرزد. در این هنگام، ریمون جواب داد: «من مست نیستم، آقای پاسبان. فقط اگر مقابل شما می لرزم دست خودم نیست.» ریمون در اطاقش را بست و همه رفتند. «ماری» و من دوباره مشغول تهیه ناهار شدیم. اما او گرسنه نبود. تقریباً همه را من خوردم. او ساعت یک رفت و من کمی خوابیدم:

نزدیک ساعت سه، در اتاق را کوبیدند و ریمون داخل شد. من همانطور دراز کشیده بودم. او کنار تخت خوابم نشست. مدتی ساکت ماند و من پرسیدم قضیه از چه قرار گذشته است. برایم شرح داد که او آنچه را می خواسته است کرده. اما آن زن یک سیلی به او زده بوده و آن وقت او کتکش زده بوده است. بقیه راهم خودم دیده بودم. به او گفتم بنظر می آمد که اکنون آن زن کاملاً به سزای خود رسیده است و او باید راضی باشد. نظر خودش هم همین بود. و گفت که پاسبان عمل بیهوده ای انجام داده. و عمل او در کتکهای که آن زن خورده تأثیری نداشته است و افزود که پاسبانها را به خوبی می شناسد و می داند که چگونه باید با آنها کنار آمد. آنگاه از من پرسید آیا هیچ منتظر بودم او به سیلی پاسبان جوابی بدهد؟ جواب دادم که من به کلی هیچ انتظاری نداشتم. و گفتم علاوه بر این پاسبانها را دوست ندارم. ریمون قیافه ای خیلی راضی داشت. از من سؤال کرد آیا مایلیم با او بیرون بروم؟ من بلند شدم و به شانه زدن موهایم پرداختم. آنگاه به من گفت که باید شاهد او باشم. برای من فرقی نداشت. اما نمی دانستم چه باید بگویم. بعقیده ریمون، کافی بود شهادت بدهم که این دختر او را فریب داده است. من قبول کردم که شاهد او باشم. خارج شدیم و ریمون به من یک عرق عالی داد. بعد خواست یک دست بیلارد بازی کند و من خوب بازی نکردم. بلافاصله می خواست به جنده خانه برود. اما من گفتم نه. چون آنجا را دوست نداشتم. آنگاه آهسته آهسته مراجعت کردیم و او به من می گفت از اینکه موفق شده است رفیق خود را تنبیه کند چقدر خوشحال است. من او را خیلی مهربان و مؤدب یافته و فکر کردم چه خوش گذشت -

از دور. در آستانه در «سالامانو»ی پیر را دیدم که حالت مضطربی داشت. وقتی نزدیک شدم، دیدم سگش همراهش نیست تمام گوشه را نگاه می کرد. روی پاشنه پای خود به هر طرف می چرخید. سعی می کرد در تاریکی دالان نفوذ کند. زیر لب و پشت سرهم کلمات بریده بریده ای می گفت و دوباره با چشمهای ریز و قرمزش کوچه را ورنداز می کرد. وقتی ریمون ازش سؤال کرد چه اش هست، فوراً جواب نداد. خیلی مبهم شنیدم که اینطور زمزمه می کرد: «کثیف، متعفن.» و همینطور تکان می خورد.

از او پرسیدم سگش کجاست. خیلی خشک جواب داد که رفته است. بعد ناگهان به تندی شروع به صحبت کرد: «بنا به عادت او را به میدان عشق بردم. جمعیت زیادی دور دکه غربتی ها بود. ایستادم که نمایش «شاه فراری» را ببینم. و وقتی خواستم برگردم، او دیگر نبود. درست است که مدتی بود در نظر داشتم گردن بند تنگتری برایش بخرم. ولی هیچوقت باور نمی کردم که این متعفن اینطور از چنگم در برود.»

ریمون گفت که سگها ممکن است گم بشوند. ولی بر خواهند گشت و برای اثبات ادعایش از سگهایی که ده ها کیلومتر راه پیموده اند تا صاحبشان را بیابند مثال آورد. با وجود این، پیر مرد بسیار مضطرب بود «او را از من خواهند گرفت. می فهمید تازه کاش کسی نگاهش بدارد. اما این امر غیر ممکن است و همه مردم از لکه های بدنش مشمئز خواهند شد. پاسبانها او را خواهند کشت حتماً اینطور است.» به او گفتم به استبل نگهداری حیوانات گمشده مراجعه کند و سگش را در مقابل مزدی که می پردازد برگرداند. از من پرسید آیا مزد اینکار خیلی گران است؟ من نمی دانستم. آن وقت، او خشمناک شد: «پول برای این موجود متعفن خرج کنم؟ آه! کاش سقط شود! و بنا کرد به حیوان فحش دادن. ریمون خندید و داخل منزل شد. من دنبال او تو رفتم و در راهرو از هم جدا شدیم. یک لحظه بعد، صدای پیر مرد را شنیدم که در را کوبید. وقتی در را باز کردم، لحظه ای در آستانه آن ایستاد و من گفتم: «معذرت می خواهم، معذرت می خواهم.» او را به داخل خواندم ولی او نخواست. چشمانش را به نوک کفشش دوخته بود و دستهای لکه دارش می لرزید. بی آنکه به صورتم نگاه کند، از من پرسید: «آیا کسی سگ را برایم نمی گیرد؟ بگوئید، آقای مرسو. آیا می آیند او را به من برگردانند؟ و گرنه چه بسر من خواهد آمد؟» به او گفتم که در آن استبل سه روز سگها را به خرج صاحبشان نگاه خواهند داشت و بعد هر جور که دلشان بخواهد با آنها رفتار خواهند کرد. با سکوت مرا نگاه کرد. بعد به من گفت: «شب بخیر» در اتاقش را بست و من رفت و آمدش را می شنیدم. تختش صدا کرد. و از صدای عجیب و کوتاهی که از تیغه میان دو اتاق می گذشت، فهمیدم که گریه می کند. نفهمیدم چرا به فکر مادرم افتادم. لازم بود فردا زود بلند شوم. گرسنه نبودم و بی شام خوابیدم.

ریمون در اداره به من تلفن کرد. گفت که یکی از رفقاییش (راجع به من با او صحبت کرده بود) روز یکشنبه مرا به کلبه بیلاقی خود ، نزدیک الجزیره دعوت می کند . جواب دادم با کمال میل حاضرم ، ولی آن روز را به خانمی وعده داده ام . ریمون فوراً جواب داد که او را نیز دعوت می کند . زن دوستش از این که در میان یک دسته مرد تنها نخواهد بود خوشحال شد .

خواستم فوراً گوشی را بگذارم . چون می دانستم رئیس از این که از شهر به ما تلفن بکنند خوشش نمی آید . اما ریمون خواهش کرد که کمی صبر کنم . و گفت می توانسته است این دعوت را غروب به اطلاع من برساند . ولی میخواست مرا از چیز دیگری هم مطلع بسازد و آن اینکه یک دسته عرب در تمام روز او را تعقیب کرده بودند که در میان آنها برادر رفیقه سابقش دیده میشده « اگر امشب هنگام مراجعت او را نزدیک منزل دیدی ، به من خبر بده . » جواب دادم بسیار خوب . اندکی بعد ، رئیس مرا خواست و من در همان لحظه کسل شدم . زیرا فکر کردم الان خواهد گفت کمتر تلفن کنم و بهتر کار کنم . اما او ابداً راجع به این مطلب صحبتی نکرد . گفت درباره طرحی که هنوز قطعیت نیافته می خواهد با من حرف بزند . فقط نظر مرا درباره این مطلب می خواست . گفت خیال دارد شعبه ای در پاریس باز کند که کارهایش را در همان محل ، و مستقیماً ، با کمپانی های بزرگ رسیدگی کند و می خواست بداند که آیا من حاضرم به آنجا بروم ؟ این کار به من اجازه می داد که در پاریس زندگی کنم . و همچنین قسمتی از سال را به سفر بگذرانم . « شما جوان هستید ، و بنظر می رسد که این زندگی باید برای شما خوش آیند باشد . » جواب دادم بله ، اما حقیقهً برایم فرقی نمی کند . از من پرسید آیا برایم اهمیت ندارد که تغییری در زندگی ام پیدا نمی شود ، و به هر صورت زندگی هر کس با از آن دیگری یکسان است . و اصلاً زندگی من در اینجا بطور کلی ناخوش آیند نیست . او ناراضی می نمود . به من گفت که همیشه سر بالا جواب می دهم و جاه طلبی ندارم و در امور تجارتي این امر باعث شکست است . آن وقت برگشتم تا کارم را بکنم . بهتر بود که او را ناراضی نکنم . اما دلیلی هم برای تغییر دادن زندگیم نمی یافتم وقتی که خوب به وضع خود دقیق می شدم ، می دیدم که بد بخت نیستم هنگامی که دانشجو بودم از این نوع جاه طلبی ها در من زیاد بود اما وقتی که زندگی تحصیلی را رها ساختم به زودی فهمیدم که این مطالب اهمیتی حقیقی ندارند .

شب « ماری » به سراغم آمد و از من پرسید آیا حاضرم با او ازدواج کنم ! جواب دادم برایم فرقی نمی کند و اگر او می خواهد ما می توانیم این کار را بکنیم . آن وقت خواست بداند که آیا دوستش

دارم! همان طور که یک بار دیگر به او جواب داده بودم جوابش دادم که این حرف هیچ معنائی ندارد ولی بی شک دوستش ندارم. گفت: پس در این صورت چرا با من ازدواج می کنی؟» برایش توضیح دادم که این امر هیچ اهمیتی ندارد و اگر او مایل باشد ما می توانیم ازدواج کنیم، وانگهی اوست که این تقاضا را دارد و من فقط خوشحالم که می توانم بگویم بله، آنگاه او خاطر نشان ساخت که ازدواج امر مهمی است. جواب دادم: «نه» لحظه ای خاموش ماند و ساکت مرا نگاه کرد. بعد حرف زد. فقط می خواست بداند که آیا همین پیشنهاد را از طرف زن دیگری، که به همین طرز به او دلبسته بودم می پذیرفتم؟ گفتم: «طبیعی است». آنگاه پرسید و اگر آن زن مرا دوست می داشت؟ و من نمی توانستم چیزی بدانم بعد از یک لحظه سکوت دیگر، زیر لب زمزمه می کرد که من عجیب هستم. و بی شک به همین علت است که مرا دوست دارد. ولی شاید به همین دلیل روزی از من متنفر بشود چون خاموش مانده بودم، و چیزی نداشتم که بیفزایم، لبخند زنان، بازویم را گرفت و اظهار کرد که می خواهد با من ازدواج کند. جواب دادم هر وقت که مایل باشد این کار را خواهیم کرد. آن گاه راجع به پیشنهاد رئیس با او صحبت کردم و «ماری» به من گفت خیلی مایل است پاریس را ببیند. به او گفتم زمانی در پاریس زندگی کرده ام و او از من چگونگی آنجا را خواست. به او گفتم، «جای کثیفی است. کمتر زیاد دارد و حیاطهای تنگ و تاریک. مردم پوستشان سفید است.»

بعد به راه افتادیم و از خیابانهای بزرگ شهر عبور کردیم. زنهای همه خوشگل بودند. از «ماری» پرسیدم این نکته را درک می کند؟ جواب داد بله و گفت که حرف مرا می فهمد. یک لحظه هیچ حرف نزدیم. با وجود این می خواستم با من باشد و به او گفتم می توانیم با هم در مهمانخانه «سلس» شام بخوریم. او خیلی مایل بود. اما کار داشت. نزدیک منزلمان با او خداحافظی کردم. او به من خیره شد. «آیا نمی خواهی بدانی که چه کاری دارم؟» مسلم بود که میخواستم بدانم. ولی بدان نیندیشیده بودم و از این جهت بود که قیافه سرزنش کننده ای بخود گرفت. آن وقت در مقابل قیافه خونسرد من، باز هم خندید و برای اینکه دهانش را به طرف من بیاورد با تمام بدنش به جانب من حرکتی کرد.

در مهمانخانه «سلس» شام خوردم. مدتی بود شروع به خوردن کرده بودم که زن کوچک عجیبی وارد شد. و از من پرسید که می تواند سر میز من بنشیند. طبیعی بود که می توانست. حرکات تندی داشت. با چشمانی درخشان که در صورت کوچکی به شکل سیب قرار داشتند. ژاکت خود را کند. نشست و با حرارت به مطالعه صورت غذا پرداخت. «سلس» را خواست و فوراً با صدائی که مشخص و در عین حال تند و جوییده بود دستور همه خوراک های خود را داد. هنگامی که منتظر پیش غذا (اردور) بود در کیفش را باز کرد. کاغذ چهار گوشه با یک مداد از آن بیرون کشید. و از پیش حساب غذا را کرد. بعد از جیب کوچک خودش قیمت دقیق آنرا به اضافه انعام بیرون آورد و جلو خود گذاشت. در این موقع پیش غذا (اردور) را آوردند و او با عجله بلعید هنگامی که منتظر غذای بعد بود، باز از کیف خود مدادی آبی با مجله ای که برنامه های هفتگی رادیو را می داد در آورد. با دقت زیاد، تقریباً یک یک برنامه ها را رسیدگی کرد، چون مجله ده دوازده صفحه ای نداشت، این کار را به دقت زیاد در تمام مدت غذا ادامه داد. من غذایم را تمام کرده بودم ولی او هنوز با همان علاقه نخستین به مطالعه مجله مشغول بود. بعد بلند شد. ژاکت خود را با همان حرکت ماشینی پوشید و رفت. چون کاری نداشتم، من هم خارج شدم و لحظه ای دنبالش افتادم. روی لبه پیاده رو، بی اینکه منحرف بشود و یا برگردد، با سرعت و اطمینان غیر قابل تصویری راه خود را ادامه می داد. عاقبت از نظرم نا پدید شد و به راه طبیعی خودم برگشتم. فکر کردم زن عجیبی بود. ولی خیلی زود فراموشش کردم.

در آستانه در اتاقم ، «سالامانو» ی پیر را دیدم . به داخل اتاق بردمش و او اظهار کرد که سگش حتماً گم شده است . چون در اسطبل نگهبان حیوانات هم نبوده است . کارکنان آنجا به او گفته بودند شاید زیر ماشین سقط شده است . پرسیده بود آیا این مطلب را می تواند به وسیله ای از کلانتری ها بپرسد ؟ به او جواب داده بودند که کلانتری ها دنبال این کارها نمی گردند . چون هر روز زیاد از این اتفاقات می افتد . به « سالامانو » ی پیر گفتم می تواند سگ دیگری داشته باشد . ولی او حق داشت به من خاطر نشان سازد که به آن سگ خو گرفته بوده است .

من روی تختم چمباتمه نشسته بودم و « سالامانو » جلوی میز روی صندلی قرار گرفته بود . درست روبروی من بود و دستهایش روی زانوهایش بود . همانطور کلاه فوتیتر قدیمی اش را بر سر داشت . آخر جملاتش را زیر سیبیلهای زرد رنگش می جوید . کمی مزاحم بود . ولی کاری نمی توانستم بکنم و خوابم هم نمی آمد . برای اینکه حرفی زده باشم ، از سگش سئوالاتی کردم . به من گفت این سگ را از مرگ زنش تا به حال داشته است . خیلی دیر متأهل شده بوده است . در جوانی ، هوس هنر پیشگی درسر داشته است : در هنگ ، در نمایشهای خنده دار (ودویل) نظامی بازی می کرده است . اما بالاخره ، به راه آهن داخل می شود . که از آن پشیمان هم نیست . زیرا اکنون حق بازنشستگی مختصری به او می دهند . بازنش خوشبخت نبوده ، اما روبهمرفته انسی به او داشته است . وقتی که زنش مرده بود ، خود را خیلی تنها حس کرده بوده است ، آن وقت ، از یکی از رفقای همکارش سگی میخواست و این سگ را که در آن هنگام خیلی بچه بوده است دارا می شود . بایستی با پستانک به او غذا میداده . اما چون یک سگ عمرش از انسان کمتر است ، با هم پیر شده بوده اند . سالامانو به من گفت « اخلاق بدی داشت . گاهگاه کلاهمان توی هم می رفت ولی در عین حال سگ خوبی بود . » من گفتم از نژاد اصلی بود . و سالامانو قیافه رضایتمندی به خود گرفت . و افزود : « شما قبل از بیماریش او را ندیده بودید عجب پشم های قشنگی داشت . » از وقتی که سگ این مرض جلدی را گرفته بوده هر شب و هر صبح او را روغن مالی می کرده . ولی به عقیده او ، مرض حقیقی اش ، پیری بوده ؛ و پیری هم علاج نا پذیر است .

در این لحظه خمیازه ای کشیدم و پیر مرد گفت دیگر باید برود . به او گفتم می تواند باز هم بماند . و گفتم از این سانحه ای که به سر سگش آمده است متأثرم . از من تشکر کرد . به من گفت که مادرم زیاد سگش را دوست می داشت . وقتی که از او حرف می زند ، او را « مادر بیچاره تان » می نامید . خیال می کرد که از وقتی مادرم مرده است من باید خیلی بدبخت شده باشم . و من هیچ جواب ندادم . آنگاه به عجله و با لحنی خجلت زده گفت می داند که در محله از این که من مادرم را به « نوانخانه » سپرده بوده ام ، پشت سرم حرفها زده اند . اما او مرا می شناسد و می داند که به مادرم علاقه داشته ام . گرچه هنوز نمی داند چرا ، اما جواب دادم که تاکنون نمی دانسته ام که مردم برای این مطلب پشت سرم بدگوئی می کنند . در صورتی که به نظر من مسئله نوانخانه کاری طبیعی بود . زیرا من پول به اندازه کافی برای نگهداری مادرم نداشتم . افزودم که « وانگهی ، مدتها بود که او چیزی نداشت به من بگوید و از تنهائی کسل میشد . » به من گفت « بله ، دست کم ، در نوانخانه رفقائی می یافت . » بعد معذرت خواست می خواست بخوابد . اکنون زندگیش تغییر یافته بود و او حالا نمی دانست چه می خواهد برود بکند . برای اولین بار در مدتی که او را می شناختم با حرکتی خجلت زده دستش را بطرف من دراز کرد . و من چروکهای پوست دستش را حس کردم . کمی خندید و پیش از عزیمت ، به من گفت : « امیدوارم امشب سگها صدا نکنند . همیشه گمان می کنم که صدای سگ من است . »

یکشنبه ، به زحمت از خواب برخاستم ، بطوری که « ماری » می بایست مرا صدا کند و تکانم بدهد . چیزی نخوردیم . زیرا می خواستیم صبح زود به شنا برسیم . حس می کردم از همه چیز خالی هستم . و کمی سر درد داشتم . سیگار به دهانم مزه تلخی داشت . « ماری » مرا مسخره کرد . زیرا که می گفت « قیافه عزا گرفته ای » دارم . لباس نخی سفیدی پوشیده بود . و موهایش را باز گذاشته بود . به او گفتم که قشنگ شده است . و او از شادی خندید .

وقتی پائین می آمدیم ، در اتاق ریمون را زدیم . به ما جواب داد که الآن خواهد آمد . توی خیابان ، به علت خستگی ام و نیز چون پنجره ها را باز نکرده بودیم ، روز ، که از آفتاب انباشته بود ، همچون کشیده به صورتم خورد . ماری از شادی می جهید و پشت سر هم می گفت چه هوای خوبیست . حالم بهتر شده بود و حس می کردم که گرسنه ام . به ماری این مطلب را گفتم و او کیف مشمی خود را نشان داد که در آن شلوارهای شنا و سفره را گذاشته بود . جز صبر چاره ای نداشتم . و شنیدیم که ریمون در اتاقش را بست . شلوار آبی و پیرهن سفید آستین کوتاه پوشیده بود . کلاهی حصیری به سر داشت ، که ماری را به خنده انداخت . ساعدهایش که سفید سفید بود از پشمهای سیاه پوشیده بود . که دل مرا کمی به هم زد . او همانطور که پائین می آمد سوت می زد و خوشحال به نظر می رسید . به من گفت : « سلام ، رفیق » و ماری را « مادموازل » خطاب کرد .

دیشب با هم به کلانتری رفته بودیم و من شهادت داده بودم که آن دختر ، ریمون را « فریب » داده است . و قضیه با یک اخطار ساده به ریمون تمام شده بود . در اظهارات من هم دقتی نکردند . جلوی در ، راجع به این موضوع با ریمون صحبت کردم بعد تصمیم گرفتیم ، با اتوبوس برویم . کناره زیاد دور نبود . ولی با این وسیله خیلی زودتر می رسیدیم . ریمون فکر می کرد رفیقش از اینکه ما اینقدر زود خواهیم رسید خوشحال خواهد شد . می خواستیم به راه بیفتیم که ریمون ، ناگهان ، به من اشاره کرد که به جلو نگاه کنم . من یک دسته عرب را دیدم که به جلو خان دکان تنباکو فروشی تکیه داده بودند . آنها ساکت ولی به عادت خودشان به ما خیره شده بودند . درست مثل این که ما سنگهای هستیم و یا درختهای خشکی . ریمون به من گفت که دومی از طرف چپ رفیق اوست و دل مشغول می نمود . افزود که ، باوجود این ها اکنون این داستان پایان یافته است . ماری حرفهای ما را خیلی خوب نمی فهمید و پرسید که چه خبر است . به او گفتم اینها اعرابی هستند که با ریمون خرده حسابی دارند . او خواست که فوراً برویم . ریمون خودش را گرفت و خندید و گفت که باید عجله کرد .

به طرف ایستگاه اتوبوس که زیاد دور نبود حرکت کردیم . و ریمون به من اطلاع داد که اعراب ما را تعقیب نمی کنند . من به عقب برگشتم آنها به همان ترتیب در جای خودشان بودند و با همان خونسردی ، مکانی را که ما تازه ترک کرده بودیم نگاه می کردند . اتوبوس گرفتیم . ریمون ، که به نظر می آمد کاملاً تسکین یافته است ، مرتب برای

ماری خوشمزگی می کرد. حس کردم که از ماری خوشش می آید. ولی ماری تقریباً جوابی به او نمی داد. گاهی ، لبخند زنان او را نگاه می کرد .

در حومه الجزیره پیاده شدیم . کناره از ایستگاه اتوبوس چندان دور نبود . ولی بایستی از تپه کوچکی که مشرف به دریا بود و به طرف کناره سرازیر می شد ، بگذریم . تپه از سنگهای زرد و گلهای وحشی سفیدی که روی زمینه آبی سیر آسمان پیدا بود ، پوشیده بود . ماری کیف مشمی خودش را به گل ها می زد آنها را پر پر می کرد و بدین وسیله خود را مشغول می ساخت . از وسط صف ویلاهای کوچک که با نرده های سبز یا سفید رنگ احاطه شده بودند ، گذشتیم که بعضی ها با ایوان های سر تا سری شان زیر درختهای گز محو شده بودند و بعضی هم میان سنگها ، لخت افتاده بودند . قبل از رسیدن به کنار تپه ، دریای آرام را ، و کمی دورتر دماغه به خواب رفته سنگینی را که در آب صاف پیش رفته بود ، دیدیم . صدای آرام موتوری در هوای ساکت برخاست ، تا به ما رسید . خیلی دور ، یک قایق کوچک موتوری را دیدیم که در دریای شفاف با حرکتی نامحسوس پیش می رفت . ماری چند تا زنبق وحشی چید . وقتی از سراسیابی که به دریا منتهی می شد سرازیر شدیم چند نفر را که برای آب تنی آمده بودند ، روی کناره دیدیم .

رفیق ریمون در کلبه چوبی کوچکی که در آن سر کناره واقع بود سکونت داشت . خانه به تخته سنگها تکیه کرده بود و پایه هائی که قسمت جلوی آنرا نگاه می داشت ، در آب غوطه ور بود . ریمون ما را معرفی کرد . رفیقش « ماسون Masson » نامیده می شد . مردی بلند قد و قوی هیکل و چهار شانه بود . زنش کوتاه و خپله و مهربان بود و لهجه پارسی داشت ماسون فوراً به ما گفت راحت کنیم و ناهار هم ماهی سرخ کرده داشتند که هم امروز صبح از دریا صید کرده بود . به او گفتم که منزلش بسیار زیبا است . گفت که روزهای شنبه و یکشنبه و تمام روزهای تعطیل را در اینجا می گذراند . افزود: « من و زنم باهم می سازیم .» درست در این موقع . زنش با ماری می خندید . شاید برای اولین بار ، حقیقه فکر کردم که من بزودی ازدواج خواهم کرد .

ماسون می خواست آب تنی کند . ولی زنش و ریمون نمی خواستند بیایند . سه نفری پائین آمدیم و ماری خود را فوراً در آب انداخت . ماسون و من کمی صبر کردیم . او شمرده حرف می زد و من متوجه شدم که عادت دارد هر جمله خود را با « دیگر بگویم » ختم کند . حتی گر چه این تکیه کلام ابداً ، چیزی به معنای جمله اش نیفزاید . درباره ماری به من گفت : « دلفریب است ، و دیگر بگویم ، زیباست .» بعد دیگر من به این عادت او توجهی نداشتم زیرا داشتم حس می کردم که آفتاب حالم را سر جا آورده است . شن ها زیر پایم داشت داغ می شد . میل به شنا را اندکی دیگر به تأخیر انداختم ولی دست آخر به ماسون گفتم : « برویم؟ » و در آب پریدم . او به ملایمت وارد آب شد و هنگامی که زمین زیر پایش گم شد خود را رها ساخت . با سینه شنا می کرد ولی به قدری ناشیانه ، که من از او جدا شدم برای اینکه خودم را به ماری برسانم ، آب سرد بود و من از شنا کردن راضی بودم ، با ماری دور شدیم و چه در حرکاتمان و چه در لذتی که می بردیم موافقت داشتیم .

در پهنه دریا طاقباز شدیم و از روی صورت من که به طرف آفتاب برگشته بود ، خورشید آخرین پرده های آب را که به دهانم جاری بود پس می زد . ماسون را دیدم که به کناره بالا رفت تا توی آفتاب دراز بکشد . از دور بزرگ بنظر می آمد . ماری خواست که با هم شنا کنیم . من خودم را پشت سر او قرار دادم تا اندامش را در آغوش بگیرم و او به نیروی بازویش جلو می رفت در حالیکه من از عقب پامی زدم و به او کمک می کردم . سر تا سر صبح ، همه جا شلپ شلپ آهسته آب دنبال ما بود تا این که حس کردم خسته شده ام . آن وقت ماری را ول کردم و در حالی که منظمأ شنا می کردم و نفس عمیق می کشیدم برگشتم . روی کناره ؛ به روی شکم کنار ماسون دراز کشیدم و صورتم را روی شناها گذاشتم . به او گفتم : « خوب بود » و او هم همین عقیده را داشت . کمی بعد ، ماری آمد . من برای

اینکه آمدنش را ببینم برگشتم . ماری از آب شور لزج شده بود و موهایش را به عقب ریخته بود . پهلوی به پهلویم دراز کشید و از حرارت بدن او و آفتاب ، کمی خوابم گرفت .

تا ، ماری مرا تکان داد و گفت که ماسون به منزلش برگشت . باید ناهار خورد چون گرسنه بودم فوراً بلند شدم . اما ماری به من گفت که از صبح تا بحال او را نبوسیده ام . این مطلب درست بود و من هم بی میل نبودم . به من گفت : « بیا توی آب » . برای این که خود را در آغوش اولین امواج کوچک رها کنیم دوییدیم . کمی شنا کردیم و او خودش را به من چسباند پاهای او را دور پاهای خودم حس کردم و هوسش در دلم آمد .

هنگامیکه مراجعت کردیم ، ماسون داشت ما را صدا می زد . گفتم که خیلی گرسنه ام و او فوراً به زنش گفت که از من خوشش می آید . نان خوبی بود . من سهم ماهی خود را بلعیدم . پشت سر آن گوشت و سیب زمینی سرخ کرده بود . همه بی اینکه حرف بزنیم غذا می خوردیم . ماسون زیاد شراب می نوشید و پشت سر هم برای من هم می ریخت . موقع قهوه ، سرم اندکی سنگینی می کرد و سیگار زیاد کشیدم . ماسون ، ریمون ، و من ، بخاطرمان گذشت که ماه اوت را با هم ، دانگی ، در کناره بگذرانیم .

ماری ناگهان به ما گفت : « میدانید ساعت چند است ؟ ساعت یازده و نیم است . » همه متعجب شدیم . ماسون گفت خیلی زود إذا خوردیم . و این هم طبیعی است . زیرا موقع ناهار ، ساعتی است که آدم گرسنه بشود . نفهمیدم چرا این گفته ماری را خنداند . گمان می کنم اندکی زیاد نوشیده بود . آنگاه ماسون از من سؤال کرد آیا مایلیم با او در کناره گردش کنم . « زنم به خواب بعد از ناهار عادت دارد اما من آنرا دوست ندارم . باید راه بروم . همیشه به او می گویم که این گردش برای سلامتی خوب است . ولی از همه اینها گذشته ، خودش می داند . » ماری اظهار داشت که نزد خانم ماسون می ماند تا در شستن ظرف ها به او کمک کند . زن کوچک پارسی گفت که برای انجام دادن این کار ، مردها را باید از خانه بیرون کرد . ما سه نفر بیرون آمدیم .

آفتاب تقریباً عمودی روی ریگهایم تایید و درخشندگی اش بر دریا غیر قابل تحمل بود . دیگر هیچکس روی کناره نبود از کلبه های کنار تپه که مشرف به دریا بودند ، صدای بشقاب و چنگال به گوش می رسید . در حرارت سنگها که از زمین بر می خاست نفس کشیدن مشکل بود . ریمون و ماسون برای اینکه صحبت را شروع کنند ، از چیزها و اشخاصی حرف زدند که من نمی شناختم . و فهمیدم که مدتهاست یکدیگر را می شناسند و یک وقتی نیز با هم زندگی می کرده اند . به طرف دریا رهسپار شدیم و روی کناره به قدم زدن پرداختیم . گاه گاهی ، موج کوتاهی که از دیگران بزرگتر بود ، کفشهای پارچه ای مان را تر می کرد . به هیچ چیز نمی اندیشیدم زیرا آفتابی که روی سر برهنه ام می تایید مرا به حالت اغماء فرو برده بود .

در این لحظه ، ریمون با ماسون چیزی گفت که درست نفهمیدم . اما در اینموقع ، خیلی دور در آن سر کناره ، دو عرب را با لباس کار آبی دیدم که به طرف ما می آمدند . به ریمون نگاهی کردم که به من گفت : « خودش است . » ما راه خود را ادامه دادیم . ماسون پرسید چگونه آنها توانسته اند ما را تا اینجا تعقیب کنند . با خود فکر کردم آنها ما را هنگامی که با کیف مخصوص کنار دریا ، سوار اتوبوس می شدیم قاعده بایستی دیده باشند . اما چیزی نگفتم .

عرب ها آهسته پیش آمدند و اکنون خیلی نزدیک رسیده بودند . ما در رفتار خود تغییری ندادیم و ریمون گفت : « اگر زود خوردی در گرفت تو ماسون ، دومی را بچسب . من ، به رقیب خودم می پردازم . تو هم مرسو ، اگر ، کس دیگری رسید ، با او گلاویز شو . » گفتم : « خوب » و ماسون دستهای خود را در جیبش فرو برد . ریگها که فوق العاده گرم شده بودند اکنون به نظر قرمز می آمدند . با قدمهای مرتب به طرف عرب ها پیش می رفتیم . مسافت بین ما متدرجاً کم می شد . وقتی که به چند قدمی یکدیگر رسیدیم ، عرب ها ایستادند . ماسون و من قدمها را آهسته تر کردیم . ریمون یک راست بطرف رقیبش پیش رفت آنچه به او گفت درست نشنیدم . اما دیگری خودش را آماده کرد

که با سر به او ضربتی بزند. آنگاه ریمون ضربه اول را نواخت و فوراً ماسون را خواند. ماسون به طرف آن کسی که تعیین شده بود رفت و دو ضربه با تمام سنگینی اش به او وارد آورد. آن دیگری با سر در آب فرو رفت. چند ثانیه به همین حال ماند، و از اطراف سرش حباب هائی به سطح آب می آمد در این مدت ریمون همچنان رقیبش را می کوید. به قسمی که صورتش را پر از خون کرده بود. ریمون به طرف من برگشت و گفت: «خواهی دید که چه به سر پسرش می آورم.» و من فریاد کشیدم: «ملفت باش، چاقو دارد؛» ولی کار از کار گذشته بود و ریمون بازویش دریده و دهانش شکافته بود.

ماسون خیزی به طرف جلو برداشت. اما آن عرب دیگر هم بلند شده بود و خود را به پشت آن یکی که مسلح بود رسانیده بود. ماجرات تکان خوردن نداشتیم. آنها آهسته، بی اینکه نگاهشان را از ما بردارند، عقب نشینی کردند. با چاقو، مارا به حفظ فاصله وادار کرده بودند. همچنان که ما زیر آفتاب بر جای خود میخکوب شده بودیم و ریمون بازوی خود را که خون از آن میچکید در دست میفشرد، آنها وقتی که دیدند به قدر کافی از ما میدان گرفته اند به سرعت فرار کردند.

ماسون بلافاصله گفت، اینجا دکتری هست که یکشنبه ها ی خود را روی تپه می گذراند. ریمون خواست فوراً پیشش برود. اما هر بار که حرف می زد، از خون زخمش حبابهائی در دهانش درست می شد. ما زیر بازویش را گرفتیم و با عجله هر چه تمامتر خودمان را به کلبه رساندیم. و آنجا، ریمون گفت که زخمهایش سطحی است و می تواند نزد دکتر برود. او با ماسون رفت و من برای توضیح دادن واقعه نزد زنها ماندم. خانم ماسون گریه می کرد و ماری خیلی رنگش پریده بود. توضیح دادن قضیه برای آنها مرا کسل کرد. بالاخره خاموش شدم و در حالی که به دریا نگاه می کردم به سیگار کشیدن پرداختم.

یکساعت و نیم بعد از ظهر ریمون و ماسون برگشتند. بازوی ریمون بسته شده بود و بر گوشه دهانش مشمع طبی چسبیده بود. دکتر به او گفته بود که هیچ اهمیتی ندارد. ولی ریمون گرفته به نظر می آمد. ماسون سعی کرد او را بخنداند. اما او همینطور حرف نمی زد. هنگامی که اظهار کرد می خواهد به کناره برود، از او مقصدش را پرسیدم. به من جواب داد می خواهد هوا بخورد. ماسون و من گفتیم او را همراهی خواهیم کرد. آنگاه او غضبناک شد و به ما فحش داد. ماسون گفت نباید او را خشمناک ساخت. با وجود این، من، به دنبالش روان شدم.

مدت زمانی روی کناره قدم زدیم. در این هنگام گرمای آفتاب گیج کننده بود. آفتاب روی شنها و دریا ریز ریز میشد. حس کردم که ریمون می داند به کجا می رود. ولی بی شک این حدس من غلط بود در آن سر کناره، به چشمه کوچکی رسیدیم که پشت تخته سنگی، از وسط شنها به طرف دریا جاری بود. آن دو عرب آنجا بودند. با لباس کار آبی رنگ و روغنی شان دراز کشیده بودند. کاملاً آرام و تقریباً تسکین یافته به نظر می آمدند. سر رسیدن ما هیچ چیز را تغییر نداد. آنکه ریمون را مجروح کرده بود، بی اینکه حرفی بزند به او نگاه می کرد. دیگری در نی لبکی می دمید و در حالیکه از گوشه چشم به ما نگاه می کرد پشت سرهم سه تنی را که می توانست از نی اش در بیاورد، تکرار می کرد...

در همه این مدت، جز آفتاب و این سکوت و زمزمه ملایم چشمه و سه نت نی لبک چیز دیگری نبود. بعد ریمون دستش را به جیب هفت تیرش کرد. ولی رقیبش تکان نخورد و همانطور به یکدیگر نگاه می کردند. من متوجه شدم که آنکه نی می زد لای شست پاهایش خیلی از هم باز بود. ریمون بی این که رقیبش را از نظر دور دارد، از من پرسید. «بزنمش؟» فکر کردم اگر بگویم نه، او عصبانی خواهد شد و محققاً تیر اندازی خواهد نمود. فقط به او گفتم: «او که هنوز به تو حرفی نزده است. با این وضع تیر اندازی به آنها پستی است.» از قلب گرما و سکوت همچنان زمزمه آب و نی لبک به گوش می رسید. بعد ریمون گفت: «پس من به او فحش خواهم داد و

وقتی جواب داد ، می زنمش.» جواب دادم : « باشد . اما اگر چاقویش را بیرون نیاورد ، تو نمیتوانی تیر اندازی کنی . « ریمون داشت کمی عصبانی می شد . آن یکی همینطور می نواخت و هر دو به کوچکترین حرکت ریمون می نگریستند . به ریمون گفتم : « نه . تو با رقیب گلاویز شو و هفت تیرت را به من بسپار . اگر دیگری مداخله کرد یا رقیب چاقویش را بیرون آورد ، من میزنمش .»

وقتی ریمون هفت تیر را به من می داد ، آفتاب روی آن سرید . با وجود این ، ما هنوز سر جای خود میخکوب بودیم . انگار هر چیز در اطراف ما در به روی خویش بسته . بی اینکه پلک چشم های خود را به هم بزنیم به یکدیگر خیره شده بودیم . در آنجا همه چیز میان دریا و شن و آفتاب و سکوت دو گانه آب و نی لبک متوقف شده بود . در این لحظه فکر کردم می شود تیراندازی کرد و می شود هم نکرد و این هر دو یکسان است . اما ناگهان ، عربها ، عقب نشینی کردند و عقب تخته سنگ خزیدند . آنگاه ریمون و من دوباره به قدم زدن پرداختیم و حال ریمون بهتر بنظر می رسید و از اتوبوس برای برگشتن صحبت کرد .

من تا کلبه او را همراهی کردم و هنگامیکه او از پله های چوبی بالا می رفت ، در حالی که سرم از تابش آفتاب مگ شده بود و در مقابل کوششی که باید برای بالا رفتن از پلکان چوبی و رفتن پهلوی زن ها بکار برد ، عصبانی بودم ؛ جلوی پله اولی ایستاده بودم . اما حرارت بقدری بود که برایم دشوار بود اینطور بی حرکت زیر باران کور کننده آبی که از آسمان می بارید بمانم . ایستادن در آنجا ، یا حرکت کردن ، ، هر دو یک نتیجه داشت . بعد از یک لحظه به طرف کناره برگشتم و براه افتادم .

درخشندگی قرمز ، همچنان بود . دریا با نفس تند و کف دار همه امواج کوچک خود را روی شنها می دمید . آهسته بطرف تخته سنگ ها قدم می زدم و حس می کردم که پیشانی ام زیر آفتاب باد کرده است . تمام این گرما روی من سنگینی می کرد ؛ و در مقابل پیشروی من قرار می گرفت . و هر بار که وزش بزرگ و گرم آنرا روی صورتم حس می کردم ، دندانهایم را به هم می فشردم ؛ مشتایم را توی جیب شلوارم گره می کردم ؛ و با تمام قوا سعی می کردم که بر خورشید و بر این مستی تیره ای که مرا از پای در آورده بود فائق شوم . با هر تیغه نوری که از یک دانه شن یا از یک صدف سفید یا از یک خرده شیشه می جهید ، فکهای من منقبض می شد . مدتی راه رفتم .

از دور هیکل کوچک و تیره تخته سنگ را که هاله ای خیره کننده از نور دریا آن را احاطه کرده بود ، می دیدیم . به چشمه خنک پشت تخته سنگ می اندیشیدم . می خواستم دوباره زمزمه آبش را بشنوم . می خواستم از آفتاب فرار کنم ، و از کوشش ، و از گریه زنها بگریزم . می خواستم بالاخره سایه و استراحتش را بازیابم . اما وقتی که خیلی نزدیکتر شدم ، دیدم رقیب ریمون دوباره برگشته است .

او تنها بود . به پشت خوابیده بود . دستش را زیر سرش گذاشته بود . پیشانی اش در سایه تخته سنگ بود و باقی بدنش در آفتاب . لباس کار آبی اش از گرما دود می کرد . اندکی تعجب کردم . برای من ، این داستانی بود پایان یافته و بی آنکه به آن ببیندیم به اینجا آمده بودم .

همینکه مرا دید ، کمی بلند شد و دستش را به جیب اش کرد . من طبعه هفت تیر ریمون را در جیب کتم فشردم . آن وقت او از نو ، بی اینکه دستش را از جیب بیرون بیاورد ، خود را به عقب رها کرد . من بقدر کافی ، تقریباً ده دوازده متری ، از او دور بودم گاهگاه مفهوم نگاهش را از میان پلکهای نیمه بسته اش حدس می زدم . ولی در این هوای شعله ور ، تصویرش مرتب در مقابل چشمم می رقصید . صدای امواج حتی تنبل تر و کشیده تر از ظهر بود . این همان آفتاب بود ، و همان نور ، روی همان شنهایی که در سراسر آنجا گسترده شده بود . اکنون دو ساعت بود که دیگر روز ؛ پیش نرفته بود . دو ساعت می گذشت که روز در اقیانوسی از فلز گداخته لنگر انداخته بود . از کنار افق ، لکه کوچک مهی گذشت و من سیاهییش را در کناره نگاهم دیدم . چون از نگاه کردن به مرد عرب باز نمی ایستادم .

فکر کردم جز اینکه عقب گردی بکنم و به این قضیه پایان بدهم کاری ندارم. اما سراسر یک کناره گذاخته از آفتاب، پشت سرم فشرده شده بود. چند قدم به طرف چشمه برداشتم. مرد عرب حرکت نکرد. با همه اینها، هنوز هم بقدر کافی دور بود. قیافه اش شاید به علت سایه ای که روی صورتش افتاده بود، خندان می نمود. صبر کردم. سوزش آفتاب، گونه هایم را فرا می گرفت. و حس کردم که قطره های عرق میان ابروهایم جمع شده است. همان آفتابی بود که در روز به خاک سپردن مادرم دیده بودم. و مثل آن روز مخصوصاً پیشانی ام درد می کرد. و تمام رگهایش با هم زیر پوست می زدند. به علت این سوزش که دیگر تاب تحملش را نداشتم حرکتی به جلو کردم. می دانستم که حماقت است، می دانستم که با برداشتن یک قدم خود را از شر این گرمای آفتاب نجات نخواهم داد. اما یک قدم برداشتم تنها یک قدم به جلو و این بار مرد عرب بی آنکه از جای خود بلند شود، چاقوی خود را از جیب در آورد و در آفتاب آنرا به رخ من کشید. نور روی تیغه فولادی آن تابید و همچون تیغه دراز درخشانی به پیشانیم خورد. در همین لحظه ناگهان قطرات عرقی که در ابروانم جمع شده بود بر روی پلکهایم سرازیر شد و آنها را با پرده ضخیم و ولرمی پوشاند. چشمهایم در پس این پرده اشک و نمک کور شده بود. دیگر چیزی جز سنبه های خورشید را روی پیشانی ام حس نمی کردم؛ و، بطور نا محسوسی، تیغه درخشانی را که در مقابلم همچنان از چاقو می جهید. این شمشیر سوزان، مژگانم را می خورد و در چشمان دردناکم فرو می رفت. در این موقع بود که همه چیز لرزید. دریا دمی سنگین و سوزان زد. به نظرم آمد که آسمان در سراسر پهنه گسترده اش برای فرو باریدن آتش شکافته است. همه وجودم کشیده شد و دستم روی هفت تیر منقبض شد؛ ماشه رها شد و من شکم صاف قنடை هفت تیر را لمس کردم. در این موقع بود که، در صدائی خشک و در عین حال گوش خراش، همه چیز شروع شد. من عرق و آفتاب را از خود دور کردم. فهمیدم که موازنه روز را و سکوت استثنائی کناره دریائی را که در آن شادمان بوده ام به هم زده ام. آن وقت، چهار بار دیگر هفت تیر را روی جسد بیحرکتی که گلوله ها در آن فرو می رفتند و ناپدید می شدند، خالی کردم. و این همچون چهار ضربه کوتاه بود که بر بدبختی می نواختم.

بیگانه

۱

بلافاصله پس از بازداشتم ، چندین مرتبه مورد بازرسی قرار گرفتم ، اما همه بازپرسی هائی درباره هویت من بود که زیاد دوام نمی یافت . ابتدا در کلانتری چنین به نظر می رسید که هیچکس توجهی نسبت به کار من ندارد . بر عکس ، هشت روز بعد ، قاضی بازپرس ، مرا با کنجکاوی نگریست . اما ابتدای کار ، فقط از من اسمم را و نشانی ام را و شغلم و تاریخ و محل تولدم را پرسید . بعد خواست بداند وکیلی گرفته ام یا نه . اذعان کردم . که نگرفته ام ، ولی برای اینکه بدانم ، از او پرسیدم آیا محققاً لازم است که وکیلی انتخاب کنم؟ گفت : « چطور » جواب دادم که من کارم را بسیار ساده می بینم . او خندید و گفت ::اینهم عقیده ایست . با وجود این ، قانون جلوی ماست . اگر شما وکیل انتخاب نکنید ، ما برای شما تعیین خواهیم کرد . » و من فکر کردم چه بهتر که دستگاه دادگستری حتی این جزئیات را نیز به عهده گرفته . همین مطلب را به او گفتم . حرف مرا تأیید کرد و نتیجه گرفت که قانون خوب وضع شده است .

ابتدا ، این مرد را جدی نگرفتم . او مرا در اتاقی که پرده های زیادی در اطرافش را پوشانده بود ، پذیرفت . روی میزش فقط یک چراغ بود که صندلی راحتی مرا که روی آن نشانیده شده بودم ، روشن می کرد . در حالیکه خودش در تاریکی می ماند . مدتها پیش وصف چنین منظره ای را در کتابها خوانده بودم و همه چیز به نظرم بیش از یک بازی نیامد . بر عکس ، پس از مکالمه مان ، او را نگاه کردم و وی را مردی بسیار ظریف ، با چشمانی آبی و درشت و گود افتاده ، با سیلی خاکستری و دراز ، و موهائی فراوان و تقریباً سفید یافتم . به نظرم آدمی خیلی منطقی آمد . و ، از همه مهمتر ، با وجود حرکات غیر ارادی که دهانش را می کشید و دلالت بر عصبانیت وی می کرد ، قیافه اش جذاب بود . موقع خروج ، حتی خواستم به او دست بدهم . اما فوراً یادم آمد که من مردی را کشته ام .

فردا وکیلی در زندان به دیدنم آمد . مردی کوچک اندام و خپله و بسیار جوان بود . که موهایش را به دقت خوابانده بود . با وجود گرما (من پیراهن آستین کوتاه تنم بود) ، لباسی تیره رنگ و یخه شکسته به تن داشت و کراوات عجیبی با خط های درشت سیاه و سفید زده بود . کیفی را که زیر بغل داشت روی تختخوابم گذاشت خودش را معرفی کرد و گفت پرونده ام را مطالعه کرده است و کار من دقیق است . و اگر به او اعتماد داشته باشم ، او در موفقیت شک نخواهد داشت . از او تشکر کردم و به من گفت : « حالا به اصل موضوع وارد شویم . » روی تختخواب نشست و توضیح داد که از زندگی شخصی من اطلاعاتی جمع آوری کرده اند . فهمیده اند که مادرم به تازگی در

نوانخانه مرده است . بعد هم در « مارانکو » تحقیقات کرده اند . بازپرسان دریافته اند که در روز به خاک سپردن مادرم . من « بی حسی و بی قیدی نشان داده ام » . بعد به من گفت : « ملتفت هستی ، از اینکه این مطلب را از شما می پرسم ناراحت می شوم . ولی مطلب خیلی مهم است . و اگر من نتوانم چیزی برای جواب گفتن به این مطلب بیابم ، دلیل بزرگی برای اتهام به شمار خواهد رفت » میخواست به او کمک کنم . از من پرسید آیا آن روز اندوهگین بودم ؟ این سؤال مرا بسیار متعجب ساخت و به نظرم رسید که اگر همچو سؤالی را من مطرح کرده بودم بسیار ناراحت می شدم . با وجود این به او جواب دادم که عادت از خود پرسیدن را مدتی است از دست داده ام و برایم دشوار است که از این مطلب چیزی بگویم . بی شک مادرم را خیلی دوست میداشتم . ولی این مطلب چیزی را بیان نمی کرد . آدمهای سالم کم و بیش ، مرگ کسانی را که دوست می داشته اند آرزو می کرده اند . اینجا ، وکیل ، کلامم را قطع کرد و خیلی عصبانی به نظر آمد . از من قول گرفت که این جمله را نه در محکمه . نه نزد رئیس دادگاه ، بر زبان نیآورم . با وجود این ، برایش توضیح دادم که فطرت من طور است که اغلب احتیاجات جسمانی ام احساساتم را مختل می سازد . روزی که مادرم را بخاک می سپردم ، خیلی خسته بودم و خوابم می آمد . به قسمی که از آنچه می گذشت چیزی به خاطرمانده . آنچه که یقیناً می توانستم بگویم ، این بود که ترجیح می دادم مادرم نمرده باشد . اما وکیل قیافه رضایت آمیزی نداشت به من گفت : « این کافی نیست » .

به فکر فرو رفتم . پرسید آیا می توانم بگویم که در آن روز بر احساسات طبیعی ام مسلط بوده ام ؟ جواب دادم : « نه ، چون این طور نبود . » به طرز عجیبی به من نگاه کرد ؛ مثل اینکه تنفر او را اندکی بر می انگیزتم . تقریباً با مودی گری به من گفت که به هر صورت مدیر و کارمندان نوانخانه به عنوان شاهد به اظهارات من گوش خواهند داد و « این موضوع می تواند موقعیت بسیار بدی برای من ایجاد کند . » به او خاطر نشان ساختم که این داستان هیچ ارتباطی با کار من ندارد ، اما او فقط جواب داد که پیداست من هرگز آشنائی با دستگاه دادگستری نداشته ام .

بعد با حالتی خشمگین رفت . می خواست نگاهش دارم ، و به او بفهمانم که من نه از لحاظ اینکه بهتر از من دفاع کند ، بلکه طبعاً همدردی او را نسبت به خودم می خواهم ! مخصوصاً که می دیدم او را ناراحت کرده ام . او حرف مرا درک نمی کرد و از این رو کمی از من بدش می آمد . مایل بودم به او ثابت کنم که من هم مثل همه مردم ، مطلقاً مثل همه مردم ، اما همه این مطالب حقیقه فایده ای در بر نداشت و من از روی تنبلی از گفتن این مطالب چشم پوشیدم .

کمی بعد ، باز مرا نزد قاضی بازپرس راهنمائی کردند . دو ساعت بعد از ظهر بود . و این دفعه دفترش غرق در نوری بود که پرده های نازک چیزی از شدت آن نمی کاستند . خیلی گرم بود . مرا نشاند و با تشریفات زیاد به من اعلام داشت که وکیل « به علت حادثه غیر مترقبی » نیامده است . و در این صورت من حق دارم که به سؤالات او جواب ندهم و منتظر بشوم که وکیل حاضر شود ولی من گفتم ، به تنهایی هم می توانم جواب بدهم . او با انگشت دکمه روی میزش را فشار داد . منشی جوانی وارد شد و تقریباً پشت سر من قرار گرفت .

دو نفری در صندلیهای خودمان کاملاً فرو رفتیم . بازپرسی شروع شد . ابتدا به من گفت اینطور پیداست که شما آدمی کم حرف و سر به تو هستی . و در این باره نظر مرا خواست بداند . جواب دادم : « علتش اینست که هیچوقت چیز مهمی ندارم که بگویم . در این صورت خاموش می مانم . » مثل بار اول خندید و اقرار کرد که بهترین دلیل همین است . و افزود : « وانگهی این موضوع هیچ اهمیتی ندارد . » و خاموش شد ، به من نگاه کرد و ناگهان بلند شد برای اینکه این مطلب را تند به من بگوید : « آنچه که برای من جالب است ، خود شما هستید . » منظور وی را از گفتن این مطلب درست نفهمیدم و جوابی ندادم . افزود که : « در کار شما چیزهایی وجود دارد که از نظر من پوشیده است . من مطمئنم که شما در درک کردن آنها به من کمک خواهید کرد . » گفتم قضایا بسیار ساده است . و ادارم کرد

که دوباره وقایع آن روز را شرح دهم. من برای او آنچه را که پیش از آن هم گفته بودم بطور خلاصه دوباره حکایت کردم: ریمون کناره دریا، آب تنی، زرد خورد، باز کناره، چشمه کوچک آفتاب و پنج گلوله هفت تیر. در هر جمله او می گفت، بسیار خوب، بسیار خوب. «وقتی که به جسد افتاده رسیدم حرفم را با گفتن کلمه «خوب» تأیید کرد. من از اینگونه تکرار یک حکایت تنها، خسته شده بودم و به نظرم می آمد که هرگز اینقدر حرف نزده بودم.

پس از اندکی سکوت، بلند شد و گفت می خواهد به من کمک کند، چون من جلب توجه وی را کرده ام و به یاری خدا کاری برایم انجام خواهد داد. اما قبلاً، باز هم می خواست سؤالاتی از من بکند. بی مقدمه، از من پرسید که مادرم را دوست می داشتم. گفتم، «بله مثل همه مردم، و منشی که تا این موقع مرتباً ماشین نویسی میکرد، مثل اینکه اشتباه ماشین زد. چون که از کار بازاریستاد و مجبور شد که به عقب برگردد. باز هم بی هیچ دلیل ظاهری، قاضی از من پرسید آیا پنج گلوله هفت تیر را پشت سر هم خالی کرده ام: کمی فکر کردم و توضیح دادم که ابتدا اولی را رها کردم و، پس از چند ثانیه، چهار تای دیگر را. آنگاه او گفت، «برای چه میان اولین و دومین ضربه تأمل کردید؟» من یک دفعه دیگر منظره کناره گداخته در نظرم مجسم شد و سوزش آفتاب را روی پیشانی ام حس کردم. در مدت سکوتی که پس از آن برقرار شد قاضی قیافه مضطربی داشت نشست. انگشتان خود را میان موهای سرش فرو برد. آرنجهایش را روی میز قرار داد و با حالت عجیبی به طرف من خم شد: «برای چه، برای چه به جسدی که بر روی زمین افتاده بود تیر خالی کردید؟» باز هم در اینجا ندانستم چه جوابی بدهم. قاضی دستهایش را روی پیشانی کشید و سؤالش را با لحنی اندکی تغییر یافته تکرار کرد: «برای چه؟ باید به من بگوئید برای چه؟» و من همینطور ساکت بودم.

ناگهان، او بلند شد. با قدمهای بلند به انتهای دیگر اتاق رفت و کشوی قفسه ای را بیرون کشید. و یک صلیب نقره ای از آن بیرون آورد و در حالیکه آن را تکان می داد به طرف من آمد و با صدای لرزانی که کاملاً تغییر یافته بود فریاد کشید: «آیا این را میشناسید، این را؟» گفتم: «بله، طبیعتاً.» آنگاه خیلی تند و با حالتی پرهیجان به من گفت که به خدا ایمان دارد؛ و معتقد است که هیچ انسانی به آن اندازه گناهکار نیست که خداوند نتواند او را نبخشد. اما باید توبه و پشیمانی، انسان را بصورت طفلی در آورد که لوح ضمیرش صاف و مستعد هر گونه نقشی است. تمام هیكل خود را روی میز خم کرده بود. صلیبش را تقریباً بالای سر من تکان می داد. راستش را بگویم، درست در طرز استدلالش دقت نمی کردم. نخست به علت اینکه گرم بود و در اتاقش مگس های بزرگی بودند که روی صورتم می نشستند. و نیز برای اینکه خود او کمی مرا به ترس انداخته بود. و در عین حال تشخیص میدادم که این ترس خنده آور است. زیرا، از همه اینها گذشته، جنایتکار خود من بودم. او باز هم ادامه داد. کم و بیش ملتفت شدم که بنظر او جز یک نقطه تاریک در اقرارهای من وجود ندارد و آن علتی است که مرا واداشت میان خالی کردن تیر اولی و تیرهای بعدی مکث کنم. بقیه جریان، خیلی خوب بود اما او، همین یک مطلب را نمی فهمید.

می خواستم به او حالی کنم که در این باره بیهوده سماجت می کند. چون نکته اخیر همچو اهمیتی نداشت. اما او حرفم را قطع کرد و برای مرتبه دوم در حالی که راست ایستاده بود و مرا به جواب دادن تشویق می کرد، از من پرسید آیا به خدا اعتقاد دارم، جواب دادم نه. او با تنفر و تحقیر نشست. به من گفت که این محالست. گفت که همه مردم به خدا ایمان دارند. حتی آن کسانی که از او روی برگردانیده اند. این ایمان وی بود. و اگر روزی در آن شک می کرد، دیگر زندگیش معنی نداشت. توضیح داد: «آیا می خواهید که زندگانی من معنائی نداشته باشد؟» به نظرم، این مطلب به من مربوط نبود همین را به او گفتم. اما در این موقع او از روی میز، مجسمه مسیح را مقابل چشمانم قرار داد و دیوانه وار فریاد کشید: «من مسیحی هستم. از گناه تو پیش او آمرزش می طلبم. چگونه به کسیکه برای خاطر تو رنج برده است ایمان نداری؟» در اینجا درست فهمیدم که مرا تو خطاب میکند. ولی دیگر

بسم بود. گرما بیش از پیش سنگین می شد مثل همیشه که وقتی می خواستم خودم را از دست کسی که سخنانش را به زحمت گوش می دادم خلاص کنم، حالتی تأیید کننده به خود گرفتم و تعجب کردم از اینکه گمان کرد پیروز شده است و گفت: «می بینی، می بینی که به او اعتقاد داری، و اکنون می خواهی به او ایمان بیاوری» واضح بود که یکبار دیگر گفتم نه. و او روی صندلی راحتی خود افتاد.

بسیار خسته می نمود. لحظه ای خاموش ماند. و درین مدت ماشین تحریر، که از دنبال کردن مکالمه باز نمی ایستاد، آخر جملات را زد. بعد، با دقت و؛ اندکی غمگین مرا برانداز کرد. و زیر لب گفت: «من هرگز روحی متحجر تر از روح شما ندیده ام. جانی هائی که تاکنون با من روبرو شده اند همه در مقابل این تصویر رنج و اندوه، به گریه در افتاده اند.» خواستم بگویم که گریه آنها به دلیل آنست که جنایت کارند. اما اندیشیدم که خود من نیز مثل آنها هستم. و این فکر بود که نمی توانستم بر خودم هموارش کنم. آنگاه قاضی بلند شد. مثل اینکه با این حرکت خود خواست بفهماند که بازپرسی تمام شده است. با همان لحن خسته فقط از من پرسید آیا از عمل خود پشیمانم. فکر کردم و گفتم در خودم بیشتر از پشیمانی واقعی، احساس ملال و اندوهی می کنم. حس کردم که مقصود مرا درک نکرد. ولی آن روز مطالب دورتر از این نرفت.

از این به بعد اغلب، قاضی بازپرس را ملاقات می کردم. فقط، هر بار با وکیل همراهم بودم. هر بار کار به این منتهی می شد که مرا به روشن ساختن نکاتی از اعترافات قبلی خودم وامی داشتند. از اینکه بگذریم قاضی و وکیل درباره براهین و ادله بحث می کردند. اما در حقیقت، آنها در این لحظات توجهی به من نداشتند. کم کم از هر جهت، روش بازپرسی تغییر کرد. به نظر می آمد که قاضی دیگر به من توجهی ندارد و قضاوت خودش را درباره من بصورتی تمام کرده است. دیگر راجع به خدا با من حرفی نزد. و هرگز مانند آن روز اول او را تحریک شده ندیدم. خلاصه، گفتگوی ما بسیار صمیمانه شده بود. چند سؤال؛ کمی مکالمه با وکیل؛ و بازپرسی تمام می شد. حتی به گفته قاضی، کار من جریان خودش را طی میکرد. گاهی هم که سخن در اطراف مطالب کلی بود، مرا هم در آن شرکت می دادند. من نفس راحت می کشیدم. در این ساعات، هیچکس بدخواه من نبود. همه چیز به قدری طبیعی و مرتب و به اندازه انجام می گرفت که این فکر احمقانه در من ایجاد می شد که «از قماش آنها شده ام.» در انتهای یازده ماهی که بازپرسی ام ادامه داشت، می توانم بگویم تقریباً از این تعجب می کردم که هرگز به اندازه این لحظات نادر از چیزهای دیگر لذت نبرده بودم. از این لحظات نادری که قاضی مرا تا در اتاقش مشایعت می کرد و در حالی که دستی به شانه ام میزد با حالت صمیمانه ای به من میگفت: «برای امروز کافست، جناب دشمن مسیح» (۱) آنگاه مرا به دست ژاندارمها می سپردند.

(۱) در این مورد لغتی به کار رفته که در فارسی دجال معنی اش می کنند ولی رساننده مطلب نبود

چیزهائی هست که هرگز دوست نداشته ام درباره شان حرف بزنم. هنگامیکه وارد زندان شدم، پس از چند روز، فهمیدم که میل ندارم از این قسمت زندگانیم کلمه ای به زبان برانم.

بعد ها فهمیدم که این بی میلی ها هم دیگر اهمیتی ندارد. در حقیقت روزهای اول، واقعاً در زندان نبودم چون به طور مبهم، منتظر حوادث تازه ای بودم. این امر پس از اولین، و در عین حال آخرین ملاقات ماری، برایم دست داد. از روزی که کاغذش را دریافت کردم (نوشته بود چون زن من نیست به او دیگر اجازه نمی دهند مرا ملاقات کند) از آن روز به بعد، حس کردم که این سلول زندان خانه من است و زندگانیم در اینجا متوقف می شود. روزی که بازداشتم کردند، ابتدا مرا در اتاقی زندانی کردند که زندانیان زیادی؛ بیشتر از عربها، در آنجا بودند، آنها همین که مرا دیدند، خندیدند بعد، از من پرسیدند که چه عملی مرتکب شده ام، گفتم عربی را کشته ام؛ و آنها خاموش ماندند یک لحظه، بعد. شب فرا رسید. آنها برایم توضیح دادند که چگونه باید بستر حصیرم را برای خوابیدن مرتب کنم، با پیچاندن یک گوشه آن، بالشی درست میشد. در تمام شب ساسها از سر و صورتم بالا و پائین می رفتند. چند روز بعد مرا به سلول مجردی بردند که در آنجا روی نیمکت چوبی می خوابیدم، یک لگن بجای مستراح، و یک طشتک آهنی داشتم. زندان درست بالای شهر قرار گرفته بود و من از روزن کوچکی می توانستم دریا را بینم. روزی خود را به میله ها آویزان کرده بودم و صورتم را بطرف روشنائی کشیده بودم؛ که نگرهبانی داخل شد و به من گفت کسی برای ملاقاتم آمده است. فکر کردم که ماری است. خود او هم بود.

برای رسیدن به اتاق ملاقات از دالان درازی، بعد از پلکانی و بالاخره از یک دالان دیگر گذشتیم. به تالار بسیار وسیعی داخل شدم، که روشنائی از درگاه بزرگی به آن می تافت، تالار به وسیله دو نرده آهنی که درازای آن را قطه می کرد، به سه قسمت شده بود. میان دو نرده، فضائی هشت تا ده متری درست شده بود، که ملاقات کنندگان را از زندانیان جدا می ساخت. ماری را در مقابل خود، با جامه راه راه و صورت آفتاب سوخته اش، دیدم. پهلوی من، ده دوازده زندانی که بیشتر شان عرب بودند، ایستاده بودند. ماری از زنان بومی الجزیره احاطه شده بود، و میان دو زن ملاقات کننده قرار گرفته بود: پیرزن ریزه ای بالبهای به هم فشرده و سیاه پوش، و یک زن چاق و چله و سر برهنه که خیلی بلند و با حرکات زیاد حرف می زد. به علت فاصله میان نرده ها؛ ملاقات کنندگان و زندانیان ناچار بودند بلند حرف بزنند. وقتی وارد شدم، همه صداهای که روی دیوارهای لخت تالار منعکس می شد، نور خیره کننده ای که از آسمان بر روی شیشه ها می تابید و در تالار پخش می شد، باعث شدند که سر گیجه ای به من دست بدهد. سلول زندان خیلی آرامتر و تاریک تر بود. چند ثانیه وقت لازم بود تا به این وضع خو بگیرم. بالاخره قیافه ها را در روشنائی روز به طور وضوح تشخیص دادم. دیدم نگرهبانی در انتهای دیگر دالان میان دو نرده ایستاده است. اغلب زندانیان عرب، با خویشان شان روبروی هم، چمباتمه نشسته بودند. اینها فریاد نمی کشیدند. با وجود همه ای که بود، آنها با آهسته صحبت کردن هم حرف همدیگر را می فهمیدند همه سنگیشان که از پائین به بالا می آمد زمزمه دائمی و بمی برای مکالماتی که بالای سر آنان رد و بدل می شد، فراهم می کرد، همه اینها را بسیار زود دریافتم و به طرف ماری روان شدم. او که به نرده چسبیده بود، با تمام قوا به من می خندید. او را بسیار زیبا یافتم، اما نتوانستم به او بگویم.

با صدای بسیار بلند به من گفت: « چطوری؟ » جواب دادم « همچنین » او گفت: « خوب هستی، آنچه که میخواهی داری؟ جواب دادم. « آره، همه چیز. »

خاموش شدیم و ماری همانطور می خندید. زن چاق و چله به طرف همسایه من فریاد می کشید که بی شک شوهرش بود و مرد چهارشانه ای بود و موهایش بور و نگاهش پاک و بی آرایش بود. صحبتشان دنباله مکالمه ای بود که مدتی قبل شروع کرده بودند.

زن با تمام قوا فریاد می کشید: « ژان! » درخواست او را نگهدارد « مرد می گفت « خوب، خوب » - « بهش گفتم وقتی که بیرون آمدی او را پس خواهی گرفت، اما او درخواست نگرش دارد. »

ماری از پهلوی آن زن فریاد کشید که ریمون به من سلام می رساند و من گفتم: « متشکرم. » اما صدای من در صدای همسایه ام که پرسید « آیا حالش خوبست » گم شد. زنش خندید و گفت: « هیچ وقت به این خوبی نبوده است. » همسایه دست چپم، مرد ریزه جوانی بود که دستهای ظریفی داشت و چیزی نمی گفت. متوجه شدم که او روبروی پیر زن نحیف قرار گرفته است؛ و با اصرار به یکدیگر نگاه می کنند. نتوانستم بیشتر به آنها دقیق شوم. زیرا ماری به طرف من فریاد کشید که باید امیدوار بود.

گفتم: « آره » و در عین حال به او نگاه می کردم و مایل بودم شانه اش را از روی پیراهن در هم بفشارم. هوای این پارچه ظریف را کرده بودم و به خوبی نمی دانستم که بغیر از آن، به چه چیز امیدوار باشم. بی شک همین مطلب بود که ماری می خواست بگوید زیرا همینطور می خندید. من جز درخشندگی دندانهایش را، و چینهای کوچک اطراف چشمش را نمی دیدم. دوباره فریاد کشید: « بیرون می آئی و عروسی می کنیم! » جواب دادم: « همچنین خیال می کنی؟ » این جمله را بیشتر برای این گفتم که چیزی گفته باشم. آنگاه او همچنان با صدای بسیار بلند و تند گفت: بله. و گفت که من تبرئه خواهم شد و ما دوباره به شنا خواهیم رفت. کنار ماری، آن زن داد می زد که سیدی در دفتر گذاشته است و محتویات سید را یک به یک می شمرد که باید تحویل گرفت، چون بالاخره خیلی گران تمام شده بود. همسایه دیگر من و مادرش همانطور به هم نگاه می کردند. زمزمه عربها در پائین پای ما، همانطور ادامه داشت. در بیرون به نظر می آمد که روشنائی، پشت پنجره باد کرده است. نور مثل عصاره تازه میوه روی صورت ها روان بود.

حسن می کردم که حال ندارم و می خواستم بروم. سر و صدا اذیتم می کرد. اما از طرف دیگر می خواستم بازمه از حضور ماری استفاده ببرم. ملتفت نشدم باز چقدر وقت گذشت. ماری از شغلش صحبت می کرد و دائماً می خندید. زمزمه، فریادها و مکالمات، بهم برخورد می کردند. تنها جزیره سکوت پهلوی من بود؛ در جایی که این جوانک ریزه و آن پیرزن، به هم می نگرستند. کم کم عربها را بردند. همین که نفر اول خارج شد، تقریباً همه سکوت اختیار کردند. پیرزنک خود را به میله ها نزدیک کرده بود، و در همین لحظه، نگهبان اشاره به پسرش کرد. او گفت: « به امید دیدار مادر. » و دست خود را از میان دو نرده، برای نشان دادن علامتی آهسته و طولانی به طرف مادرش دراز کرد.

پیرزن خارج شد، و در همان وقت، مردی کلاه به دست داخل گردید و جایش را گرفت. یک زندانی آوردند. با حرارت حرف می زدند، ولی آهسته، زیرا دوباره تالار را سکوت فرا گرفته بود. به سراغ رفیق طرف راست من آمدم و زنش بی اینکه آهنگ صدای خود را پائین بیاورد، مثل اینکه هنوز ملتفت نشده بود که دیگر فریاد کشیدن لزومی ندارد، به او گفت: « مواظب خودت باش و دقت کن ». بعد نوبت من رسید. ماری علامتی فرستاد که یعنی مرا می بوسد. پیش از اینکه از نظرش نا پدید شوم، دوباره برگشتم. بی حرکت بود. صورت خود را با همان خنده ممتد و درهم فشرده به نرده چسبانیده بود.

اندکی بعد بود که به من نامه نوشت. از این لحظه به بعد همان وقایعی روی داد که هرگز مایل نبوده ام راجع به آنها حرف بزنم به هر حال، در هیچ چیز مبالغه نباید کرد. و برای من رعایت این نکته بسیار آسان تر از دیگران بوده است. با وجود این در ابتدای زندانی شدنم. چیزی که بر من بسیار ناگوار می آمد، این بود که افکاری مانند افکار یک انسان آزاد داشتم. مثلاً، آرزو می کردم کنار ساحل باشم و به طرف دریا پیش بروم. صدای اولین امواج را زیر کف پایم، داخل شدن بدنم را در آب، آسودگی و استراحتی را که در آن می یافتم، پیش خود مجسم می کردم. و ناگهان حس می کردم که چقدر دیوارهای زندانم به هم نزدیک است اما این حالت چند ماه دوام یافت. پس از آن، جز افکار یک زندانی را نداشتم: منتظر گردش روزانه ای می ماندم که در حیات انجام می دادم. یا به انتظار ملاقات وکیل می نشستم. ترتیب بقیه اوقات را هم بخوبی داده بودم. آنگاه غالباً فکر می کردم که اگر مجبورم می کردند در تنه درخت خشکی زندگانی کنم، و در آن مکان هیچ مشغولیتی جز نگاه کردن به کل آسمان، بالای سرم، نداشته باشم، آنوقت هم کم کم عادت می کردم. آنجا هم به انتظار گذشتن پرندگان، و یا به انتظار ملاقات ابرها، وقت خود را می گذراندم. همچنان که در این جا، منتظر دیدن کراواتهای عجیب وکیل هستم، و همانطور که در آن دنیای دیگر، روزشماری می کردم که شنبه فرا برسد، تا اندام ماری را در آغوش بکشم. باری، درست که فکر کردم، در تنه یک درخت خشک نبودم. بدبخت تر از من هم پیدا می شد. وانگهی این یکی از عقاید مادرم بود و آن را غالباً تکرار می کرد که انسان بالاخره به همه چیز عادت می کند.

به هر جهت در تصوراتم بیشتر از حد معمول فرا نمی رفتم، ماههای اول سخت بود. ولی کوششی که برای تحملشان به کار می بردم، به گذشتن آنها کمک می کرد. مثلاً میل به زن مرا آزار می داد. این طبیعی بود. من جوان بودم. هرگز به ماری، بخصوص نمی اندیشیدم. اما چنان به یک زن، به زنها، به تمام زنهایی که شناخته بودمشان، و به تمام مواقعی که آنها را دوست داشته بودم فکر می کردم، که سلولم از همه قیافه های آنها پرمی شد و از خواهشهای من انباشته می گردید. به یک معنی، این کار تعادل فکری مرا از بین می برد. اما از طرف دیگر، وقت را می کشت. دست آخر این تخیلات، وقتی علاقه مندی سر نگهبان را که در ساعات غذا با شاگرد آشپز همراه می آمد، به دست آوردم، پایان یافت. این او بود که ابتدا راجع به زنها با من صحبت کرده بود، به من گفته بود که این مطلب بزرگترین مسئله ایست که دیگران را عذاب می دهد. به او گفتم من هم مثل آنها هستم و این رفتار را نادرست می بینم. او گفت: «ولی، درست برای همین موضوع است. که شما را به زندان می اندازند.

— چطور، برای این موضوع؟ — بله آزادی همین است. شما را از آزادی محروم می کنند.» هرگز به این مطلب نیندیشیده بودم. گفته اش را تأیید کردم. به او گفتم: «درست است، در صورت وجود زن تنبیهی وجود نخواهد داشت — بله، شما مطالب را می فهمید، شما، نه دیگران. اما دیگران هم به این نتیجه می رسند که خودشان وسیله تسکین خود را فراهم کنند.» سپس نگهبان رفت.

مطلب دیگر، مسئله سیگار بود. هنگامی که وارد زندان شدم، کمر بند، بندکفشها، کراواتم و آنچه را که در جیبهایم بود مخصوصاً سیگارهایم را گرفتند. در سلول، یکبار تقاضا کردم سیگار ها را به من برگردانند. اما گفتند قدغن است. روزهای اول بسیار سخت بود شاید همین موضوع بود که مرا بیش از همه چیز درمانده کرد. قطعات چوبی را که از تخته تختخوابم می کردم می جویدم. تمام روز تهوعی دائمی در دل داشتم. نمی فهمیدم چرا مرا از چیزی که به هیچکس ضرری نمی رساند محروم کرده اند. کمی بعد فهمیدم که این محرومیت نیز قسمتی از تنبیه است. و از این لحظه به بعد خودم را عادت دادم که دیگر سیگار نکشم. و دیگر این تنبیه هم برای من تنبیهی نبود.

این ناراحتی ها را که کنار بگذاریم، دیگر چندان بدبخت نبودم. مهمترین مسئله، بازهم یکبار دیگر، کشتن وقت بود. اما از آن لحظه که یاد گرفتم خاطرات گذشته را دوباره زنده کنم دیگر هیچ چیز مرا کسل نمی کرد. گاهی

به این می پرداختم که به اتاقم فکر کنم و در خیال ، از یک گوشه به گوشه دیگر اتاق می رفتم و یک یک اشیاء سر راهم را می شمردم . ابتدا ، این کار زود انجام گرفت . اما هر دفعه که دوباره شروع می کردم ، کمی بیشتر طول می کشید . زیرا یک یک اثاثیه را ، و در مورد هر یک از اثاث خانه هر چیزی را که روی آنها پیدا می شد و در هر مورد شیئی تمام جزئیاتش و حتی خود جزئیات را هم ، از یک خاتمکاری گرفته تا یک شکاف یا کناره تراش خورده دیگری را ، و رنگ و لکه های روی اشیاء را به خاطر می آوردم . در عین حال ، می کوشیدم رشته تخلیم گسیخته نشود ، تا شمارش کاملی از آنها بکنم . در این کار بقدری ورزیده شدم که پس از چند هفته می توانستم چندین ساعت به همین حال بمانم بی اینکه جز به شمردن تمام آنچه که در اتاقی بود به چیز دیگری فکر کنم . بدین طرز ، هر چه بیشتر می اندیشیدم چیزهای مجهول و فراموش شده بیشتری را از تاریکی ذهنم بیرون می آوردم . آن وقت فهمیدم مردی که فقط یک روز زندگی کرده باشد می تواند بی هیچ رنجی ، صد سال در زندان بماند . چون آنقدر خاطره خواهد داشت که کسل نشود . به یک معنی ، این هم خودش بردی بود .

وانگهی خواب هم بود . ابتدا ، شب را درست نمی خوابیدم و در روز ابداً خوابم نمی برد . کم کم ، شبهایم بهتر شد و همچنین توانستم روز هم بخوابم . می توانم بگویم که در ماههای آخر ، شبانه روزی ۱۶ تا ۱۸ ساعت می خوابیدم . و فقط شش ساعت باقی می ماند که آن را با خوردن غذا ، رفع حوائج ضروری ، مرور خاطراتم و واقعه چکسلواکی می کشتم .

میان چوب تختخواب و تشک کاهی اش ، یک تکه روزنامه کهنه که تقریباً چسبیده به پارچه بود یافتم که زرد رنگ و شفاف شده بود . واقعه نامعینی را بیان میکرد که اولش افتاده بود . ولی می بایست در چکسلواکی اتفاق افتاده باشد . مردی برای ثروتمند شدن از یک دهکده چک راه افتاده بود . بعد از بیست و پنج سال ، متمول ، با یک زن و یک بچه ، مراجعت کرده بود . مادر و خواهرش در دهکده زادگاه او ، مهمانخانه ای را اداره می کردند . برای غافلگیر ساختن آنها ، زن و بچه اش را در مهمانخانه دیگری گذاشته بود ، و به مهمانخانه مادرش که او را هنگام ورود نمی شناسند ، رفته بود . و برای خوشمزگی به فکرش رسیده بود که اتاقی در آنجا اجاره کند . پولش را به رخ آنها کشیده بود . و مادر و خواهرش شبانه به وسیله چکشی ، برای بدست آوردن پولش ، او را کشته بودند و جسدش را به رودخانه انداخته بودند . صبح ، زنش آمده بود و بی اینکه از قضایا خبر داشته باشد هویت مسافر را فاش کرده بود . مادر خودش را بدارزده بود و خواهر خود را بچاه انداخته بود . این حکایت را ، هزار ها بار ، می باید می خواندم . از یک جهت باور نکردنی بود . اما از جهت دیگر . عادی و طبیعی می نمود . باری من دریافتم که مرد مسافر کمی استحقاق این سرنوشت را داشته است . و دریافته بودم که هرگز نباید شوخی کرد . (۱)

بدین ترتیب با ساعات خواب ، تخیلات خواندن این واقعه عجیب و آمد و رفت متناوب روشنائی و تاریکی ، زمان می گذشت . خواننده بودم که بالاخره در زندان ، انسان مفهوم زمان را از دست می دهد . ولی این مطلب برایم معنی زیادی نداشت . نفهمیده بودم که روزها تا چه حد می توانند هم کوتاه باشند و هم بلند باشند . بلند از این نظر که چقدر زیاد طول می کشیدند و چنان کشیده و گسترده بودند که بالاخره سر می رفتند و در هم می آمیختند . روز

(۱) خلاصه بسیار کوتاه سرگذشتی است که همین نویسنده در نمایشنامه « سوء تفاهم » آورده . و این نمایشنامه در اسفند ۱۳۲۹ بوسیله جلال آل احمد یکی از مترجمان کتاب حاضر به فارسی منتشر شده است

ها در اینجا نام خود را از دست می دادند . تنها کلماتی که برایم مفهومی داشتند کلمات دیروز و فردا بودند . تا یک روز وقتی نگهبان به من گفت که پنج ماه است در اینجا هستم ، حرفش را باور کردم ، اما معنی آن را نفهمیدم . برای من ، دائماً همان یک روز بود که در سلولم گسترده می شد و همان یک وظیفه ای که دنبالش می کردم . آنروز بعد از رفتن نگهبان خودم را در طشتک آهنینم نگاه می کردم . به نظرم آمد که تصویرم حالتی جدی دارد ، حتی وقتی که سعی کردم به او بخندم . طشتک را برابر خودم تکان دادم . من خندیدم و او همانطور حالت جدی و غمناک خود را حفظ کرد . روز داشت تمام می شد و ساعتی فرا می رسید که نمی خواهم از آن حرف بزنم . ساعت بی نامی که در آن ، صداهای دم غروب ، از تمام طبقات زندان در میان صفی از سکوت بالا می رفت . به روزن نزدیک شدم . و در آخرین روشنائی ، یک دفعه دیگر هم تصویر خود را برانداز کردم . تصویر همانطور جدی بود . و این بار تعجب آور نبود چرا که خود من هم به همان حالت بودم . اما در همان موقع و برای اولین بار بعد از گذشتن ماه ها به وضوح آهنگ صدای خودم را شنیدم . آن را شناختم زیرا دریافتم همان صدائی است که در همه این اوقات ، تنها حرف می زده ام . آنگاه آنچه را که پرستار ، هنگام به خاک سپردن مادرم می گفت به یادم آمد . نه ، راه گریزی نبود . و هیچکس نمی تواند چگونگی دم غروب زندان را نزد خود تصور کند .

فقط میتوانم بگویم که این تابستان خیلی زود جانشین تابستان قبل شد. می دانستم که با بالارفتن اولین گرما، اتفاق تازه ای برایم خواهد افتاد. پرونده من به آخرین دوره اجلاس دادگاه احاله شد. و این دوره با ماه ژوئن پایان می پذیرفت. جلسات دادگاه علنی بود. و در بیرون، همه چیز غرقه در آفتاب بود و کیلم به من اطمینان داده بود که این جلسات دو یا سه روز بیشتر طول نخواهد کشید. افزوده بود: «وانگهی، دادگاه عجله دارد. زیرا کار شما مهمترین کار این دوره اجلاسیه نیست. بعد بلافاصله پرونده جانی پدر کشی مطرح خواهد شد.»

ساعت هفت و نیم صبح، به سراغم آمدند. و کالسکه زندان مرا به کاخ دادگستری برد. دو ژاندارم مرا داخل اتاقی کردند که بوی سایه می داد. پشت در اتاقی به انتظار نشستیم که از آن داد و فریاد و صدای صندلی ها و رفت و آمد شنیده می شد و مرا به یاد جشنهای محله مان می انداخت که پس از ختم کنسرت، صندلی ها را برای این که بتوان رقصید جابجا می کنند. ژاندارمها به من گفتند باید منتظر اعضای دادگاه بود. و یکی از آنها سیگاری به من تعارف کرد که نپذیرفتم کمی بعد پرسید: «یعنی می ترسم؟» جواب دادم نه، و حتی از یک طرف، دیدن یک محاکمه برایم جالب بود. در زندگی هرگز چنین فرصتی برایم پیش نیامده بود. ژاندارم دومی گفت: «بله، اما بالاخره آدم را خسته میکند.»

کمی بعد زنگ کوچکی در اطاق به صدا درآمد آنها دستبند را از دستم برداشتند. در را باز کردند و مرا به جایگاه متهمین داخل کردند. تالار جای سوزن انداز نداشت. با وجود پرده ها آفتاب از گوشه و کنار نفوذ می کرد و هوا خفه کننده بود. پنجره ها را همان طور بسته گذاشته بودند. من نشستم و ژاندارمها اطرافم را احاطه کردند. در این لحظه بود که یک ردیف صورت، برابر خود مشاهده کردم. همه به من نگاه می کردند: فهمیدم که اینها اعضای دادگاهند. اما نمی توانم که بگویم که چه چیز آنها را از یکدیگر متمایز می ساخت. در من فقط یک احساس تولید شد: من در مقابل یک نیمکت تراموای هستم و همه این مسافره های ناشناس در کمین تازه رسیده ای هستند تا در ادا و اطوار خنده آورش به دقت بنگرند. به خوبی میدانم که این فکر احمقانه بود. زیرا اینها، در اینجا، در تفحص جنایت بودند، نه در جستجوی اطوار خنده آور. با وجود این، اختلاف چندان فاحش نبود. و در هر صورت این فکری بود که در من ایجاد شد.

هم چنین، بعلت ازدحام زیاد، در این تالار مسدود، کمی گیج شدم. باز به جای اعضای دادگاه نظر انداختم و هیچ یک از صورتها را تشخیص ندادم. گمان می کنم ابتدا ملتفت نشده بودم که همه این جمعیت برای دیدن من شتاب زده بنظر می آیند، در زندگیم، معمولاً

مردم به شخص من توجهی نداشتند. می بایست کوششی بکار می بردم تا درک کنم که من، علت این شور و هیجان هستم. به ژاندارم گفتم «عجب جمعیتی!» او جواب داد علت این ازدحام روزنامه ها هستند، و به من عده ای را که پشت میزی، زیر دست جای هیئت دادگاه نشسته بودند نشان داد و به من گفت: «آنها هستند.» پرسیدم: «کی ها؟» و او تکرار کرد: «روزنامه ها.» یکی از روزنامه نگاران را می شناخت که در این هنگام ما را دید و به طرفمان آمد. مردی بود مسن، و گرچه اخمی به صورت داشت اما جذاب بود. خیلی گرم دست ژاندارم را فشرد در

این لحظه ، ملاحظه کردم که همه مردم به یکدیگر که بر می خوردند پیچ می کنند و حرف می زنند ، درست مثل وقتی که انسان در یک باشگاه از این که خود را میان آدمهائی هم شیان خود می یابد ، خوشحال می شود . من حالت عجیبی را نیز که از حس کردن زیادی بودن خودم به من دست داد ، درک کردم مثل این که در این جمع نخود توی آش هستم . با وجود این ، روزنامه نویس ، خندان ، روبه من کرد و گفت امیدوار است کارها بر وفق مراد انجام گیرد . از او تشکر کردم و او افزود : « می دانید ، ما در موضوع شما کمی زیاد قلم فرسائی کرده ایم . تابستان فصل کساد بازار روزنامه هاست و جز واقعه شما و آن جانی پدر کش چیز دیگری قابل بحث نبود . » و بعد از میان عده ای که الان از پیششان می آمد ، مردک لاغری را که شبیه به سنجاب چاقی بود و عینکی دوره سیاه بر چشم داشت ، نشان داد . به من گفت این مرد نماینده مخصوص یکی از روزنامه های پاریس است : « وانگهی ، او فقط برای کار شما نیامده است . چون مأمور است که در محاکمه آن جانی پدر کش شرکت جوید ، در عین حال از او تقاضا شده است که راجع به شما هم گزارش بدهد . در اینجا هم چیزی نموده بود که از او تشکر کنم . اما فکر کردم این سپاسگزاری خنده آور خواهد بود . با دست به من اظهار صمیمیت کرد و از ما جدا شد ، بازهم چند دقیقه ای منتظر ماندیم .

وکیل با لباس رسمی و در میان همکارانش وارد شد . به طرف روزنامه نگاران رفت . دست آنها را فشرد . باهم شوخی کردند ، خندیدند و کاملاً راحت بنظر می رسیدند . تا هنگامی که صدای زنگ ، از طرف کرسی هیئت رئیسه به صدا در آمد . همه در جاهای خود قرار گرفتند . وکیل به طرف من آمد . دستم را فشار داد و مرا نصیحت کرد که به سؤالاتی که از من می شود مجمل و مختصر جواب بگویم ؛ در حرف زدن پیش دستی نکنم و در بقیه امور به او اعتماد کنم .

از طرف چپ ، صدای یک صندلی را که جابجا می شد ، شنیدم و مرد لاغر و درازی را بالباس قرمز و عینک زده دیدم که لباس خود را با دقت جمع آوری می کرد و می نشست . او دادستان بود . یک دربان ، رسمیت جلسه را اعلام کرد . در همین لحظه دو بادبزین بزرگ شروع به غرش کردند ؛ و سه نفر قاضی ، دوتا شان با لباس سیاه ، و سومی با لباس قرمز ، با پرونده ها وارد شدند ؛ و بسیار تند به طرف تریبونی که مشرف به تالار بود رفتند . مرد قرمز پوش روی صندلی وسط نشست . کلاه رسمی اش را جلو خود گذاشت . کله کوچک طاس خویش را با دستمالی پاک کرد و اعلام داشت که جلسه افتتاح می شود .

روزنامه نگاران . خودنویسها را به دست گرفتند همه شان قیافه ای بی قید و اندکی مسخره آمیز داشتند . با وجود این ، یک نفر از میان آنها بسیار جوان ، ملبس به جامه فالانل خاکستری ، با کراوات آبی قلم خودنویسش را در برابر خود گذاشته بود و مرا نگاه می کرد . در صورت او که دو طرفش با هم نمی خواند . من دو چشم بسیار درخشانش را می دیدم که به دقت مرا برانداز می کرد بی اینکه بتوان چیز قابل توصیفی از آنها درک کرد . این احساس عجیب به من دست داد که خودم دارم به خودم نگاه می کنم . شاید به این علت و شاید هم به جهت این که راه و رسم آن جا و مقام را نمی دانستم ؛ آنچه را که در اطرافم از آن پس گذشت نفهمیدم . یعنی قرعه کشی دادیاران را ، پرسشهای ریاست دادگاه را از وکیل و از دادستان و از هیئت قضا (هر بار ، سرهای همه قضا در عین حال به طرف هیئت رئیسه بر می گشت) . خواندن سریع ادعا نامه را که در آن اسامی مکانها و اشخاص را شناختم ، و سؤالات تازه ای را که از وکیل شد ، هیچکدام را درست نفهمیدم .

بعد رئیس گفت . اکنون نوبت بازپرسی از شهود است . دربان نامهائی را خواند که دقت مرا جلب کرد . دیدم از میان جمعیتی که تا لحظه ای پیش گنگ و نا مشخص بود ، مدیر و دربان نوانخانه ، توماس پرز پیر ، ریمون ، ماسون ، سالامانو و ماری یک یک برخاستند . تا از در کناری خارج شوند .

ماری به من اشاره اضطراب آمیزی کرد. من تاوقتی که سلسلست، آخرین نفری که نامش خوانده شد، بلند شد، هنوز متعجب بودم که چطور تا به حال آنها را ندیده بودم. در کنار او آن زن ریزه و فرزی را که در رستوران ملاقات کرده بودم با همان ژاکت و همان حالت مصمم شناختم. با اصرار به من نگاه می کرد. من وقت فکر کردن نیافتم، زیرا رئیس شروع به صحبت کرد. گفت: اکنون محاکمات اساسی شروع می شود و بیهوده می داند به جمعیت تذکر بدهد که آرامش را حفظ کنند. به عقیده او، با رعایت این اصل است که می شود محاکمه ای را با واقع بینی و بی طرفانه اداره کرد. حکم هیئت دادگاه با روح دادپروری صادر خواهد شد. و در هر صورت، به مجرد وقوع کوچکترین سانحه ای تماشاچیان را اخراج خواهد کرد.

گرما بالامی رفت و من می دیدم که در تالار، تماشاچیان با روزنامه، خود را بادی زدند. این کار، صدای خش خش مداوم کاغذ را به گوش می رساند. رئیس اشاره ای کرد و دربان سه بادبزن حصیری حاضر کرد. که آن سه قاضی فوراً از آنها استفاده کردند.

بازپرسی از من همان لحظه شروع شد. رئیس با آرامش از من پرسش می کرد. و حتی، به نظرم آمد، که صدایش آهنگی صمیمانه داشت. باز از من هویتم را پرسیدند و با وجود ناراحتی و عصبانیت، فکر کردم که در حقیقت این کار بسیار طبیعی است. زیرا خیلی خطرناک می شد اگر کسی را به جای دیگری محاکمه می کردند. بعد رئیس ماجرای آنچه را که من کرده بودم شرح داد. در حالی که بعد از خواندن هر سه جمله به من خطاب می کرد و می پرسید: «آیا همینطور است؟». من بنا به دستور و کیلم، هر بار، جواب دادم: «بله، آقای رئیس». این کار طول کشید. چون رئیس، ریزه کاری های بسیاری را در ضمن قضیه نقل کرده بود. در تمام این مدت، روزنامه نگاران می نوشتند. من نگاههای جوانترین آنها، و آن زن ریزه فرزند را، حس می کردم. نیمکت تراموای کاملاً به طرف رئیس چرخیده بود. رئیس سرفه کرد، پرونده اش را ورق زد و در حالی که خود را بادی زد، به طرف من برگشت.

به من گفت اکنون باید به سئوالاتی پرداخت که در ظاهر مربوط به کار من نیست؛ اما شاید بستگی کامل با آن داشته باشد. ملتفت شدم که می خواهد باز از مادرم صحبت کند. و در همین موقع حس کردم که چه اندازه این کار مرا کسل می کرد. از من پرسید چرا مادرم را در نوانخانه گذاشته بودم؟ جواب دادم به علت این که برای نگهداری و پرستاری وی پول نداشتیم. از من پرسید آیا این

جدائی در شخص من اثری داشته است؟ و من جواب دادم که مادرم و من؛ نه از یکدیگر، و نه از هیچکس دیگر، توقعی نداشتیم و هر دو به زندگانی جدید خودمان خو گرفته بودیم. آن گاه رئیس گفت نمی خواهد زیاد روی این موضوع بحث شود. و از دادستان پرسید آیا سئوالی دارد که از من پرسد؟

دادستان که تقریباً پشت به من داشت، بی اینکه مرا نگاه کند، اظهار کرد با اجازه مقام ریاست، مایل است بداند که آیا بازگشت من به تنهایی به طرف چشمه، به قصد کشتن مرد عرب بوده است؟ گفتم: «نه». «خوب برای چه مسلح بوده، و به چه جهت مستقیماً به طرف همان مکان معین برگشته بوده است؟» گفتم بر حسب تصادف بود. و دادستان با لحن بدی تذکر داد، «فعلاً دیگر عرضی ندارم.» از این به بعد، مطالب کمی درهم شد. یا اقلأً من این طور حس می کردم. اما بعد از مشورت با این و آن، رئیس ختم جلسه را اعلام داشت و جلسه به بعد از ظهر، برای شنیدن اظهارات شهود، موکول گردید.

فرصت تفکر نداشتیم. مرا بردند، در کالسکه زندان سوار کردند و به طرف زندان بردند، که در آنجا غذا خوردم. پس از مدت کوتاهی، درست به اندازه اینکه درک کنم خسته هستم، به سراغم آمدم. همه چیز از سر گرفته شد. و من خود را در همان تالار در مقابل همان قیافه ها یافتم. فقط هوا بسیار گرم تر بود و مثل اینکه

معجزه ای رخ داده باشد هر یک از قضات و دادستان و وکیل و چند روزنامه نگار نیز ، بادبزنی حسیری به دست گرفته بودند. روزنامه نگار جوان و آن زن ریزه همان طور در جای خود قرار داشتند . اما آنها خود را باد نمی زدند و بی اینکه چیزی بر زبان برانند ، همان طور مرا نگاه می کردند .

من عرقی را که روی صورتم بود پاک کردم و فقط وقتی اندکی به خود آمدم و فهمیدم کجا هستم که شنیدم مدیر نوانخانه را خواندند از او پرسیده شد که آیا مادرم از من گله می کرده ؟ او جواب داد بله ولی این عادت نوانخانه ای هاست که از بستگان خود شکایت کنند . رئیس توضیح خواست که آیا مادرم از اینکه به نوانخانه اش سپرده بودم از من شکایت می کرد ؟ و مدیر باز گفت بله . اما این بار ، چیزی نیفزود. به یک سوال دیگر جواب داد که از آرامش من در روز به خاک سپردن مادرم ، تعجب کرده بوده است . سؤال شد منظور وی از آرامش چیست ؟ آنگاه مدیر چشمان خود را به نوک کفشش دوخت ، و گفت در آنروز من نخواست به مادرم را ببینم و حتی برای یک بار هم گریه نکرده بودم ؛ و پس از دفن ، بی این که بر سر قبرش به تفکر فرو بروم فوراً عزیمت کرده بودم. یک موضوع دیگر هم او را متعجب ساخته بود : یکی از مأمورین تدفین به او گفته بود که من سن مادرم را نمی دانستم . یک لحظه سکوت برقرار شد . و رئیس از وی پرسید آیا مطالبی که گفت به طور قطع راجع به من است ؟ چون مدیر سؤال را نفهمید ، رئیس برایش گفت : « مقررات اینطور است . » بعد رئیس از دادستان پرسید آیا از شاهد پرشی دارد ؟ و دادستان فریاد کشید : « اوه ، همینقدر کافی است » و این جمله را با چنان طیننی ، و با چنان نگاه فاتحانه ای به طرف من ادا کرد که بعد از سالها برای اولین بار میل عجیبی به گریه کردن در من انگیزته شد . زیرا حس کردم که چه اندازه مورد نفرت همه این مردم هستم .

رئیس پس از اینکه از هیئت قضا و از وکیل سؤال کرد که آیا پرشی دارند ، دربان نوانخانه را فرا خواند . در مورد او نیز مانند دیگران ، همان تشریفات تکرار شد . دربان هنگامی که رسید ، نگاهی به من انداخت و چشمان خود را برگرداند . و به سؤالاتی که از وی می شد جواب داد . گفت که من نخواست به مادرم را ببینم . و سیگار کشیده بودم و خوابیده بودم و بالاخره شیر قهوه نوشیده بودم . در این موقع حس کردم که چیزی همه تالار را به هیجان آورد . و ، برای اولین بار فهمیدم که مقصر بوده ام . دربان را به تکرار قضیه شیرقهوه و سیگار کشیدن وادار کردند دادستان با برق مسخره کننده ای که در نگاهش بود به من نگریست. در این لحظه ، وکیل از دربان پرسید آیا او در سیگار کشیدن با من همراهی نکرده بوده است ؟ اما دادستان در مقابل این سؤال ، با شدت بلند شد و اظهار داشت : « در اینجا جانی کیست ؟ و این چه روشی است که می خواهند با آن برای بی اثر جلوه دادن شهادت هائی که به هر صورت قاطع و خرد کننده است شهود را لکه دار کنند . » با وجود همه اینها ، رئیس از دربان خواست که به سؤال جواب بدهد . پیرمرد با حالتی آشفته گفت : « من بخوبی می دانم که خطا کارم . اما جرأت نداشتم سیگاری را که آقا بمن تعارف کرد ، رد کنم . » در اینجا ، از من سؤال شد آیا مطلبی دارم که بیفزایم ؟ جواب دادم : « هیچ فقط باید بگویم که شاهد حق دارد . درست است ، و من به او سیگار تعارف کردم . » آنگاه دربان با کمی تعجب آمیخته به حق شناسی ، به من نگاه کرد . کمی مردد مانده و بعد گفت که اما قهوه را خودش به من تعارف کرده بوده است . وکیل که انگار فتح درخشانی کرده بود ، با سر و صدا اعلام داشت که هیئت محترم قضا به آن موضوع توجه خواهند فرمود . اما دادستان از بالای سر ما به صدا درآمد و گفت : « بله آقایان هیئت قضا توجه خواهند کرد و نتیجه خواهند گرفت که یک مرد بیگانه می تواند قهوه تعارف کند ؛ اما پسر در مقابل جسد کسی که به وی هستی بخشیده است ، باید آنرا رد کند . » دربان به جای خود ، روی نیمکت برگشت .

وقتی که نوبت توماس پرز رسید ، دربان مجبور شد زیر بغل او را ، تا رسیدن به نرده ، بگیرد. پرز گفت فقط مادرم . را می شناخته و مرا فقط یکبار ، آن هم در روز تدفین دیده بوده است . از او سؤال شد من در آن روز چه می

کردم . و او جواب داد : « ملتفت می شوید ، من خودم بسیار محزون بودم . به این علت چیزی ندیدم . غم و غصه مرا از دیدن مانع می شد . زیرا این واقعه برایم غصه بسیار بزرگی بود . و حتی بیهوش هم شدم . در این صورت نتوانستم متوجه آقا باشم . » دادستان از او پرسید : لااقل مرا دیده بوده است که گریه کنم . پسر جواب داد نه . آنگاه دادستان هم به نوبه خود گفت : « آقایان قضاة توجه خواهند فرمود . » اما وکیلیم عصبانی شد و با لحنی که به نظرم مبالغه آمیز آمد از پسر پرسید : « آیا دیده بوده است که من گریه نمی کردم ؟ » پسر گفت « نه » و مردم خندیدند . وکیلیم ، در حالی که یکی از آستینهایش را بالا می زد ؛ با لحنی قاطع گفت : « این است ماهیت این محاکمه . همه چیز حقیقی است و هیچ چیز حقیقی نیست ؛ » دادستان قیافه ای درهم داشت و با نوک مدادی ، عنوان های پرونده هایش را سوراخ میکرد .

پس از پنج دقیقه تنفس ، که در طی آن وکیلیم به من گفت کارها دارد بر وفق مراد می شود ، سلسه را که به اجبار به محکمه حاضرش کرده بودند ، فراخواندند . اجبار ، من بودم . سلسه گاهگاه به جانب من نظری می افکند و کلاه پانامایش را در دستهایش می چرخاند . لباس نوی را که بعضی یکشنبه ها می پوشید و با من به مسابقه اسب دوانی می آمد ، به تن داشت . اما اینطور فکر می کنم که نتوانسته بود یخه خود را بزند . زیرا فقط دکمه مسی یخه پیراهنش را بسته می داشت . از او پرسیده شد آیا من مشتری او بوده ام ؟ و او گفت : بله ، علاوه بر این دوست من هم بود . « عقیده اش را درباره من سؤال کردند و او جواب داد که من مردی بودم .

منظور او را از این جمله پرسیدند و او اظهار داشت همه مردم مفهوم این کلام را در می یابند . پرسیدند آیا من آدم در خود رفته ای بوده ام ؟ و او جواب داد فقط فهمیده است که من برای هر مطلب بی اهمیتی حرف نمی زدم . دادستان از او پرسید آیا من مخارجم را مرتب می پرداختم ؟ سلسه خندید و گفت : « اینها مطالب جزئی بین خودمان است . » باز از او پرسیدند در مورد جنایت من چه عقیده ای دارد . در این موقع او دستهای خود را روی نرده قرار داد و به نظر می رسید که قبلاً مطالبی تهیه کرده است . و گفت : « به نظر من ، این یک بدبختی است . همه مردم می دانند بدبختی چیست . شما را بی دفاع می گذارد . به عقیده من این یک بدبختی است . » می خواست سخن خود را ادامه دهد . اما رئیس دادگاه به او گفت بسیار خوب و از او سپاسگزاری می شود . آنگاه سلسه کمی مبهوت ماند و اعلام داشت که بازهم می خواهد صحبت کند . از او خواهش کردند خلاصه کند . باز تکرار کرد که این یک بدبختی است . و رئیس دادگاه به او گفت : « بله ، مسلم است ولی ما در اینجا گرد می آئیم تا درباره این نوع بدبختیها قضاوت کنیم . از شما تشکر می کنیم . » آنگاه سلسه که به انتهای معلومات و خیر خواهی خود رسیده بود ، به طرف من برگشت . به نظرم آمد که چشمانش برق می زد و لبهایش می لرزید . مثل این بود که از من می پرسید : دیگر چه می توانستم بکنم ؟ من هیچ نگفتم . و هیچ حرکتی نکردم . اما برای اولین بار بود که در زندگانییم هوس کردم مردی را در آغوش بکشم و ببوسم . رئیس باز به او امر کرد که نرده را ترک کند . همانطور آنجا نشسته بود . در حالیکه کمی بطرف جلو خم شده ، آرنجها را روی زانوهایش گذاشته بوده و کلاه پاناما در دستهایش بود . و آنچه را که گفته می شد گوش می داد .

ماری وارد شد . کلاهی بر سر داشت و باز زیبا بود . اما من او را با موهای باز بیشتر دوست داشتم . از جایی که نشسته بودم ، سبکی وزن پستانهایش را حدس می زدم . و لب پائینش را که همیشه کمی باد کرده بود ، تشخیص می دادم . بسیار عصبانی به نظر می رسید . فوراً ، از او سؤال شد از کی مرا می شناخته است . او به زمانی اشاره کرد که در اداره با من کار می کرد . رئیس دادگاه خواست بداند که روابطش با من چه نوع بوده . ماری گفت که دوست من بوده است . به سوالی دیگر ، جواب داد : درست است ، قرار بود زن او بشوم . دادستان که پرونده ای را ورق می زد ، ناگهان از وی پرسید روابط ما از چه تاریخی شروع می شود . او تاریخ آن را تعیین کرد : دادستان با خونسردی

اظہار کرد به نظرش می رسد که این تاریخ فردای مرگ مادر من است . بعد با تمسخر گفت نمی خواهد در این نکته باریک پافشاری کند زیرا ناراحتی ها و دغدغه خاطرهای ماری را درک می کند . اما (و در اینجا لحن کلامش بسیار سخت شد) وظیفه اش به او امر می کند که شرایط ادب را زیر پا بگذارد . آنگاه از ماری خواست خلاصه وقایع آن روزی را که من از نزدیک با او آشنا شدم شرح دهد . ماری نمی خواست حرف بزند . اما در مقابل اصرار دادستان ، داستان آب تنی مان و خارج شدن از سینما و برگشتن از سینما و برگشتن به خانه را شرح داد . دادستان گفت که در تعقیب اظهارات ماری هنگام بازپرسی از او ، در برنامه سینمای آن روزها ، کاملاً دقیق شده است . و افزود که ماری خودش خواهد گفت که در آن موقع چه فیلمی نشان می دادند. ماری با لحنی تقریباً روشن اظهار کرد که فیلمی از فرناندل بود . وقتی که او سخنانش را تمام کرد سکوت کاملی تالار را فرا گرفته بود . آنگاه دادستان با وقار بسیار بلند شد و با صدائی کاملاً به هیجان آمده و در حالی که انگشت خود را بطرف من دراز کرده بود ، به آهستگی و کلمه به کلمه شروع به صحبت کرد : « آقایان قضاة ! این مرد فردای مرگ مادرش ، برای شنا به کناره می رود ، رابطه نامشروع با زنی را شروع می کند ، و برای خندیدن ، به دیدن فیلم مضحکی می رود . چیز بیشتری ندارم که برایتان بگویم . » و نشست . و همانطور سکوت برقرار بود . اما ، ناگهان ، ماری به هق هق افتاد . گفت این طور نیست و چیزهای دیگری در کار است و او را مجبور کرده اند بر خلاف آنچه فکر می کرده است حرف بزند ، و مرا بخوبی می شناسد و من هیچ عمل بدی انجام نداده بودم . اما دربان با اشاره رئیس دادگاه ، او را بیرون برد و محاکمه ادامه یافت .

بعد صدای ماسون شنیده شد که اعلام می داشت من مرد شریفی بودم « و دیگر بگوید ، مرد شجاعی بودم . » که کسی به آن توجهی نکرد و هم چنین با اظهارات سالامانو که خاطر نشان می ساخت من نسبت به سگش خوبی کرده بودم . و در مورد سئوالی که راجع به من و مادرم از او شد ، جواب داد که من چیزی نداشتم به مادرم بگویم . و از این جهت او را به نوانخانه سپرده بودم . سالامانو می گفت : « باید فهمید . باید فهمید . » اما به نظر نمی آمد که کسی بفهمد . او را بیرون بردند .

بعد نوبت ریمون ، که آخرین شاهد بود ، رسید . ریمون اشاره کوچکی به من کرد و فوراً گفت که من بیگناه هستم . اما رئیس اعلام داشت که از او تصدیق یا تکذیب نمی خواهند ، بلکه شرح وقایع را می پرسند . رئیس او را دعوت کرد که برای جواب گفتن صبر کند تا از او سئوال کند . از او خواستند که روابط خود را با مقتول توضیح بدهد . ریمون موقع را مغتنم شمرد و گفت پس از اینکه او خواهر مقتول را سیلی زده بوده ، مورد بغض و کینه مقتول قرار گرفته بوده است . با وجود این ، رئیس از او پرسید آیا دشمنی مقتول نسبت به من هم علتی داشته . ریمون گفت وجود من در کناره فقط بر حسب تصادف بوده . آنگاه دادستان از وی پرسید پس چگونه نامه ای که اصل این درام است به توسط من نوشته شده بوده است . ریمون جواب داد این امر تصادفی بود و دادستان نتیجه گرفت که تاکنون تصادف در این واقعه بر شعور و آگاهی اثرات شوم زیادی داشته . و خوب است بداند هنگامی که ریمون رفیق اش را سیلی زده بوده است ، آیا تصادفی بوده که من مداخله نکرده بودم ؟ آیا تصادفی بوده که در کلانتری برله او شهادت داده بودم ؟ و نیز آیا تصادفی بوده که اظهارات من در ضمن آن شهادت ناشی از یک خوش خدمتی کامل بوده است ؟ در پایان از ریمون سئوال کرد که از چه ممری اعاشه می کند و چون او جواب داد : « انبار دارم » ، دادستان اعلام داشت که در بین مردم چنین شهرت دارد که شغل شاهد حاضر جاکشی است . و من هم شریک جرم و دوست او بوده ام ، و در اینجا سر و کار ما با یکی از پست ترین انواع ماجراهای ننگین است ، اضافه بر این که در این مورد از لحاظ اخلاقی ، با یک آدم رذل و بیرحم طرف هستیم . ریمون خواست دفاع کند و وکیل اعراض کرد . اما به آنها گفته شد که باید بگذارند دادستان صحبت خود را تمام کند . دادستان گفت : « دیگر چیزی نمانده است . » و از

ریمون پرسید: « آیا او دوست شما بوده ؟ » او جواب داد: « بله ، رفیقم بود . » آنگاه دادستان همین سؤال را از من کرد و من به ریمون که نگاهش را از من بر نداشته بود ، نظری انداختم و جواب دادم . «بله» آن وقت دادستان به طرف هیئت قضاة برگشت و اظهار کرد: « همان مردی که ، فردای مرگ مادرش ، به ننگین ترین روابط نامشروع دست می زند ، به عللی پوچ و برای تصفیه امری مربوط به فسق و فجور مردی را کشته است . »

آنگاه نشست . اما وکیلیم که کاسه صبرش لبریز شده بود دستهای خود را بلند کرد ، به قسمی که آستینهایش به پائین لغزید و چین های پیراهن آهاری اش نمودار گردید ، و فریاد کشید: « بالاخره آیا او متهم است به انکه مادرش را به خاک سپرده یا اینکه مردی را کشته است ؟ » و مردم خندیدند . اما دادستان باز بلند شد . چین های جامه اش را مرتب کرد و گفت : انسان باید سادگی مدافع محترم را دارا باشد تا بستگی عمیق و درد آور و اساسی این دو موضوع را نتواند حس کند . و با تمام قوا فریاد کشید : « بله ، من این مرد را متهم میکند به اینکه مادری را با قلب آدمی جنایتکار به خاک سپرده است . » به نظر رسید که این اظهار اثر قابل ملاحظه ای بر روی جمعیت کرد . وکیلیم شانه هایش را بالا انداخت و عرقی را که روی پیشانی اش نشسته بود پاک کرد حتی بنظر می رسید که او هم جا خورده است و من فهمیدم که کارها به نفع من جریان ندارد .

از این به بعد همه چیز به تندی گذشت . جلسه محاکمه تعطیل شد . هنگامی که از کاخ دادگستری بیرون آمدم تا سوار کالسکه شوم ، در یک لحظه کوتاه ، بو و رنگ شب تابستان را حس کردم . در تاریکی زندان متحرکم ، از اعماق خستگی ام ، یک یک صداهای آشنای شهری را که دوست می داشتم و ساعتی را که بیشتر اوقات در آن خوشحال بودم ، دوباره حس کردم . فریاد روزنامه فروشها در هوای آرامش یافته ، آخرین پرندگان روی میدان ، جار ساندویچ فروش ها ، ناله ترامواها در پیچ های سر بالائی شهر ، و این زمزمه آسمان قبل از اینکه شب بر روی بندر فروافتد ، همه اینها برایم درست همچون علامات کوران بود ، که قبل از ورودم به زندان ، به خوبی وقت پیش ، خودم را خوشحال می یافتم . چیزی که آن وقتها در همین ساعت به انتظارم بود ، همیشه خوابی سبک و بی رؤیا بود . پس با وجود همه اینها چیزی تغییر یافته بود .

زیرا ، به انتظار فردا ، تنها سلول زندانم بود که مرا در برمی گرفت . انگار که جاده های آشنای رسم شده در آسمان تابستان به خوبی خوب هم می توانستند به خوابهای بی گناه منتهی شوند ، و هم به زندانها .

حتی روی نیمکت متهمین نیز جالب است که انسان حرف و سخنهاى ديگران را درباره خودش گوش کند. هنگام اظهارات دادستان و وکیل می توانم بگویم زیاد راجع به من حرف زده شد. و شاید بیشتر از جنایتم، از خود من صحبت کردند، وانگهی. آیا این اظهارات زیاد با هم تفاوتی داشتند؟ وکیل دستهای خود را بلند می کرد و بعنوان یک مقصر از من دفاع می کرد، و برایم طلب بخشش می نمود. دادستان دستهای خود را دراز می کرد و مرا مجرم می دانست، اما بی اینکه بخششی بطلبد. با وجود این چیزی بطور مبهم مرا ناراحت می کرد. با وجود مشغولیت های فکری ام، اغلب قصد می کردم دخالتی بکنم. ولی وکیل در آن هنگام می گفت: «خاموش باشید، سکوت بیشتر به نفع شما است.» به عبارت دیگر، مثل این بود که آنها کار محاکمه را، خارج از وجود من، حل و فصل می کردند. همه چیز بی مداخله من پیش می رفت، بی اینکه از من نظری بخواهند، سرنوشت من تعیین می شد. گاهی، به سرم می زد که سخن همه مردم را قطع کنم و بگویم: «با همه اینها آخر متهم کیست؟ متهم بودن مسئله مهمی است. و من مطالبی دارم که باید بیان کنم!»، اما فکرش را که می کردم، می دیدم چیزی ندارم بگویم. و آنگهی، من بایستی درک کرده باشم که سودی که از مشغول کردن مردم می شود برد، مدت زمانی طول نمی کشد؛ اظهارات دادستان به زودی مرا خسته کرد. فقط بعضی از نکات یا حرکات یا بعضی از جملات کاملش بود که مجزا از سراسر اظهاراتش مرا به تعجب وامی داشت یا توجهم را جلب می کرد.

اگر به خوبی فهمیده باشم، اصل فکر دادستان این بود که من جنایت را با قصد و تعدد قبلی انجام داده بودم. یا لااقل، سعی می کرد آنرا این طور جلوه بدهد. چنانکه خودش این موضوع را می گفت: «برای اثبات این مدعا، آقایان! نه یک دلیل بلکه دو دلیل محکم در دست دارم. اولاً در وضوح و روشنی خیره کننده وقایع، و ثانیاً به کمک روشنائی مبهمی که این روح جنایتکار به دست می دهد.» بعد وقایع پس از مرگ مادرم را خلاصه کرد. و دوباره بی حسی و بی قیدی مرا، عدم اطلاع را از سن مادرم، آب تنی ام را در فردای آن روز آن هم با یک زن، سینمای فرناندل را و بالاخره مراجعتم را با ماری خاطر نشان ساخت.

در این لحظه مدتی فکر کردم تا حرفش را بفهمم. زیرا در باره ماری می گفت: «رفیقه اش». و برای من، او فقط ماری بود بعد، فوراً داستان ریمون را به میان کشید. فهمیدم که طرز ادراکش در مورد وقایع خالی از وضوح نیست. آنچه که او می گفت به حقیقت نزدیک بود. من با موافقت ریمون نامه ای نوشته بودم و رفیقه اش را دعوت کرده بودم تا او را در معرض رفتار خشن مردی که «اخلاق مشکوکی» داشته، قرار دهم. در کناره رقیب های ریمون را تحریک کرده بودم، ریمون زخمی شده بود و من هفت تیرش را گرفته بودم و به تنهائی برای بکار بردن آن برگشته بودم. و همانطور که از قبل نقشه کشیده بودم مرد عرب را زده بودم. و منتظر شده بودم، و «برای اطمینان به اینکه کار به خوبی انجام یافته است.» باز چهار تیر آهسته و با دقت، و یا به عبارت دیگر، با روشی حساب شده خالی کرده بودم.

آنگاه دادستان گفت: «و این است آقایان! من از رشته وقایعی که این شخص را با علم به علل کارش، به قتل نفس رهبری کرده است در برابر شما سخن گفتم — و گفت — روی این مطلب تکیه می کنم. زیرا در این مورد صحبت از یک جنایت عادی یا از یک عمل غیر ارادی نیست، که شما بتوانید حالات و وضعیات را در آن مؤثر بدانید

این مرد ، این مرد باهوش است . شما به سخنان او گوش دادید ، اینطور نیست ؟ او می داند چه جواب بگوید . ارزش کلمات را می شناسد و درباره آنچه که انجام داد . . نمی توان گفت قصد و غرضی نداشته.»

من گوش می دادم و می شنیدم که مرا با هوش و زیرک می دانند . اما به خوبی نفهمیدم که صفات یک مرد عادی چگونه می تواند در مورد یک مقصر بار خرد کننده ای به شمار بیاید . اقلأ ، این موضوع بود که مرا متعجب می ساخت و من دیگر به دادستان گوش ندادم . تا لحظه ای که شنیدم می گفت : « آیا هیچ اظهار ندامت کرد ؟ هرگز ، آقایان ! در تمام مدت بازپرسی حتی یک دفعه هم این شخص از جنایت دهشتناک خود متأثر به نظر نمی آمد .» در این لحظه ، در حالی که همانطور به جملات طاقت فرسای خود ، که در حقیقت علت آن را نفهمیدم ادامه می داد بطرف من برگشت و مرا با انگشتش نشان داد . بی شک من نمی توانستم خودم را باز دارم از این که حق را به جانب او بدهم . من از کاری که کرده بودم زیاد تأسف نمی خوردم . اما تا این حد کینه جوئی؛ مرا متعجب می کرد . می خواستم سعی کنم ، صمیمانه و تقریباً

با دلسوزی ، به او حالی کنم که تاکنون هرگز نتوانسته ام حقیقاً بر چیزی افسوس بخورم . من همیشه ، هر چه پیش آید خوش آید را در مد نظر داشته ام . اما طبیعاً ، در این وضعی که مرا قرار داده بودند ، نمی توانستم با هیچکس به این نحو صحبت کنم . من حق نداشتم خود را تأثیر پذیر یا خیر خواه جلوه بدهم . و سعی کردم باز گوش بدهم . زیرا دادستان راجع به روح من صحبت می کرد .

می گفت که : آقایان قضاة در روح من دقیق شده است ولی هیچ چیزی در آن نیافته است . می گفت در حقیقت ، من ابدأ روح ندارم و هیچ خصوصیت انسانی در من نیست . و از آن اصول اخلاقی که قلب انسان را محافظت می کند حتی یکی را هم دارا نیستم . می افزود : « بی شک ، ما نمی توانیم گله کنیم که او چرا فاقد چیزی است که نتوانسته است بدست بیاورد . ولی وقتی صحبت از چنین محاکمه ایست ، تقوای کاملاً خالی از اغماض و گذشت ، باید جای خود را به تقوای دیگری که سختگیر تر ولی عالی تر است — یعنی به عدالت بدهد . بخصوص وقتی قلب خالی از همه چیز این مرد بصورت پرتگاهی درآمده باشد که بیم سرنگون شدن اجتماع در آن برود . » در این هنگام بود که از طرز رفتار من نسبت به مادرم صحبت به میان آورد . و مطالبی را که طی محاکمه بیان کرده بود ، تکرار کرد ولی خیلی بیشتر از وقتی که راجع به جنایت من صحبت می کرد ، حرف زد . آنقدر زیاد حرف زد که عاقبت من چیز دیگری جز گرمای آن صبح را حس نمی کردم تا لحظه ای که دادستان از سخن باز ایستاد و ، بعد از یک لحظه سکوت ، دوباره با صدائی بم و مؤثر رشته کلام را به دست گرفت : « آقایان ، همین دادگاه فردا درباره دهشتناکترین جنایت یعنی قتل یک پدر ، قضاوت خواهد کرد .» به عقیده او نیروی تصور در مقابل این سوء قصد وحشتناک پا عقب می کشید . می گفت با کمال جرأت امیدوار است که عدالتخواهی مردم بی هیچ ضعف و فتوری این جنایت را مجازات بکند . اما ، از بیان این مطلب نمی هراسید که وحشت ناشی از این پدر کشی ، در مقابل وحشتی که از بیحسی و بی قیدی من در او ایجاد شده بود ، شدت خود را از دست می داد . و نیز به عقیده او ، مردی که اخلاقاً مادر خود را می کشد ، مثل همان جنایتکاری که دست جنایت به طرف هستی دهنده خود دراز کرده است ، به اجتماع لطمه می زند . در هر صورت اولی اعمال دومی را مهیا می سازد . آن اولی به یک معنی سرمشق دومی است و عمل او را قانونی جلوه می دهد . و در حالی که صدای خود را بلند کرده بود افزود : « آقایان ، من اطمینان دارم که اگر بگویم مردی که روی نیمکت نشسته است جنایتش و تقصیرش با مردی که فردا در اینجا باید محاکمه بشود یکیست ، عقیده ام را مبالغه آمیز تلقی نخواهید کرد . در نتیجه ، به جزای آن نیز باید برسد . » در اینجا دادستان صورت خود را که از قطرات عرق می درخشید ، پاک کرد و بعد گفت که وظیفه دردناکی به عهده اوست ، اما او مصممأ آن را به انجام خواهد رساند . و اعلام کرد که من کاری به کار اجتماعی که اساسی ترین قوانین و اصولش

را انکار می کرده ام ، نداشته ام . و در نتیجه نمی توانم با چنین قلبی که ابتدائی ترین تأثرات را فاقد است از چنان اجتماعی کمک بطلبم . بعد گفت : « من سر این مرد را از شما می خواهم و این طلب را با دلی آسوده از شما می کنم. زیرا اگرچه مدتهای مدیدی در این شغل، بارها چنین مجازاتهای سنگینی را تقاضا کرده ام ، باید بگویم که هیچ وقت با قوت قلب امروز ، این وظیفه دشوار را انجام نداده بودم . وظیفه ای که طبق فرمانی مقاومت ناپذیر و مقدس ، تعدیل شده است و در اثر وحشتی که از من در برابر این صورت انسانی ، که در آن جز خطوط قیافه یک غول را نمی خوانم . سنجیده شده و روشن گردیده است . »

وقتی که دادستان به جای خود نشست ، سکوتی نسبۀ طولانی برقرار شد . من ، از گرما و از تعجب گیج شده بودم . رئیس کمی سرفه کرد و با صدائی بسیار آهسته ، از من پرسید آیا مطلبی ندارم که بیفزایم ؟ من بلند شدم و چون دلم می خواست حرف بزنم ، گرچه کمی سربه هوا ، گفتم قصد کشتن آن مرد عرب را نداشته ام . رئیس جواب داد که این فقط ادعاست و گفت تاکنون از طرز دفاعم سر در نیاورده است و خیلی خوشبخت خواهد شد اگر قبل از صحبت کردن وکیلیم ، درباره عللی که مرا وادار به این عمل کرده بوده توضیح بدهم . من ، در حالی که کلمات را با هم قاطی می کردم ، و به وضع مسخره آمیز خودم پی می بردم ، با تندی جواب دادم که علت و باعث این عمل آفتاب بود . تالار از خنده پرشد . وکیلیم شانه خود را بالا انداخت و بلافاصله ، به او اجازه صحبت داده شد . و او اعلام داشت که دیر وقت است ، و او چندین ساعت وقت لازم دارد و خواهش می کند که جلسه به بعد از ظهر موکول گردد . دادگاه موافقت کرد .

بعد از ظهر بادبزنیهای بزرگ همچنان هوای سنگین تالار را به جریان می انداختند و بادبزنیهای کوچک رنگارنگ قضاۀ نیز به همان منظور در حرکت بودند . به نظرم می آمد که دفاع وکیلیم هرگز نباید پایان بیابد . با وجود این ، در یک لحظه معین به او گوش دادم . زیرا می گفت : « صحیح است که من قاتلم . » بعد با همین لحن به کلام خود ادامه داد . در حالی که هر بار می خواست از من صحبت کند خود لفظ « من » را بکار می برد . بسیار متعجب شدم . به طرف ژاندارم خم شدم و علت این موضوع را از او پرسیدم . به من گفت خاموش باشم و بعد از یک لحظه افزود : « همه وکلا این کار را می کنند . » من فکر کردم که این کار مرا بازهم از جریان دورتر می کند ، مرا به صفر تنزل می دهد . و ، به عبارت دیگر ، او خودش را جای من می گذارد . اما گمان می کنم که آن موقع از این جلسه محاکمه خیلی دور بودم . از طرف دیگر ، وکیلیم به نظرم مسخره آمد . از تبلیغات سوئی که برای من شده بود به تندی گله کرد و بعد او هم از روح من صحبت کرد . اما به نظرم آمد که خیلی کمتر از دادستان مهارت داشت . گفت : « من هم درباره روح این مرد اندیشیده ام ، اما برعکس نماینده محترم وزارت عامه ، چیزهائی در آن یافته ام . و می توانم بگویم که برگ برگ کتاب روح او را مطالعه کرده ام . » در کتاب روح من خوانده بود که من مردی شریف ، کارگری مرتب و پشتکار دار ، وفادار نسبت به اداره ای که در آن کار می کرده ام ، محبوب همه و دلسوز نسبت به مصائب دیگران هستم . به نظر او ، من پسر نمونه ای بودم که مادر خود را مدت زمانی طویل ، تا جائی که توانسته بودم . پرستاری کرده بودم . و بالاخره امیدوار شده بودم که نوانخانه ، برای این زن سالخورده ، وسایل آسایشی را که درآمد ناچیز من اجازه تهیه اش را نمی داد ، فراهم خواهد کرد . و افزود « آقایان ، من در شگفتم که در اطراف این نوانخانه ، سروصدائی به این بزرگی راه افتاده است . زیرا بالاخره ، اگر دلیلی برای فایده و عظمت این مؤسسات باید نشان داد ، لازم است تذکر داده شود که دولت خودش هم به آنها کمک مالی می کند . » فقط ، از مراسم تدفین حرفی نزد و من حس کردم که نطق دفاعی او از این نظر ناقص است . اما به علت همه این جمله های طویل و همه این روزها و ساعات پایان ناپذیر که در آن از روح من صحبت کرده بودند ، حس کردم که همه چیز در نظرم همچون آب بیرنگی شده است که من در میان آن خودم را دچار سرگیجه می دیدم .

در آخر کار ، فقط به خاطر می آید که وکیل به سخنان خود ادامه می داد ، از کوچه و از فراز فضای تالارها و دادگاهها ، و با آن ، خاطرات حیاتی که دیگر به من تعلق نداشت ، ولی من در آن ناچیز ترین و سمج ترین لذات خود را یافته بودم : نسیم تابستان ، محله ای را که دوست می داشتم ، بعضی آسمانهای شبانگاهی ، خنده و لباسهای ماری ، به من هجوم آور شد . کارهای بیهوده ای که در این دادگاه انجام می دادم ، گلویم را فشرد . و من عجله داشتم که هر چه زودتر تمامش کنند ، تا من دوباره بتوانم سلول زندانم را و خواب را بازیابم . در این لحظه به زحمت کلمات وکیل را شنیدم که در پایان سخن خود فریادی کشید و می گفت که قضا ، کارگر شریفی را به علت آنکه یک دقیقه مشاعر خود را از دست داده است ، محکوم به مرگ نخواهند کرد . و برای جنایتی که من اکنون سنگینی اش را تحمل می کردم ، تقاضای تخفیف مجازات می کرد و می گفت شدیدترین مجازات برای من پشیمانی ابدی خواهد بود هیئت دادگاه جلسه را ترک کرد و وکیل با کوفتگی نشست . اما همکاریش برای فشردن دستش به طرف او آمدند . جمله : « عالی بود عزیزم ، » به گوشم خورد . یکی از آنها برای تصدیق گفتار خود حتی از من نظر خواست و به من گفت : « هان؟ » من تصدیق کردم . ولی تعارفم صمیمانه نبود ، چون زیاد خسته شده بودم .

از همه اینها گذشته ، بیرون از دادگاه ، ساعات روز پایان می یافت و گرما کمتر شده بود . از بعضی صداهائی که از کوچه به گوشم می رسید ، لطافت هنگام غروب را حس کردم . همه در حال انتظار ؛ آنجا بودیم . آنچه را که ما در انتظارش بودیم ، جز به من مربوط نبود . باز نظری به تالار انداختم . همه چیز به حالت روز اول بود . نگاهم به نگاه آن روزنامه نگاری که نیم تنه خاکستری داشت و به آن زن ریزه و فرزند بر خورد . این برخورد مرا به فکر انداخت که در تمام مدت محاکمه با چشم در صدد جستجوی ماری نبوده ام . او را فراموش نکرده بودم ولی کارهای زیادی داشتم . او را بین سلسل و ریمون دیدم . اشاره مختصری به من کرد . مثل اینکه می گفت : « بالاخره » ، و صورتش را که اندکی اضطراب در آن خوانده می شد و می خندید دیدم . اما حس می کردم که دریچه قلبم بسته شده است و حتی نتوانستم به خنده اش جواب بدهم .

هیئت رئیسه دادگاه برگشت . خیلی تند ، یک رشته سئوالات از قضا شد . کلمات : « مقصر جانی » . . « تحریک » . « عوامل تخفیف دهنده » را شنیدم . قضا خارج شدند و مرا به اتاق کوچکی که قبلاً هم به انتظار در آن نشسته بودم بردند . وکیل نیز خودش را به من رساند . خیلی تند حرف می زد و با اعتماد و صمیمیتی که تاکنون از خود نشان نداده بود با من صحبت کرد . عقیده داشت که کار به خوبی خاتمه خواهد یافت و من با چند سال حبس با اعمال شاقه از این گرفتاری خلاص خواهم شد . از او پرسیدم که در صورت قضاوت نا مساعد امیدی برای تقاضای تمیز هست ؟ به من جواب داد نه . چون او برای اینکه هیئت قضا را متغیر نسازد روشش این است که قبلاً درخواست تمیز نمی دهد . و برایم توضیح داد که همچو ادعا نامه ای را به همین سادگی نمی توان نقض کرد . این مطلب به نظرم واضح بود و خود را به دلایل او تسلیم کردم . اگر مطلب را با خونسردی تلقی کنیم این مسئله کاملاً طبیعی است . در غیر این صورت دچار کاغذ بازی خواهیم شد . وکیل به من گفت : « در هر صورت ، بعد مرحله تمیز است . اما مطمئنم که حکم رضایت بخش خواهد بود . »

مدت درازی به انتظار گذرانیدیم ، گمان می کنم تقریباً ۳ ربع ساعت . پس از این مدت ، زنگی به صدا درآمد . وکیل از من جدا شد در حالی که می گفت : « رئیس دادگاه الان جوابها را می خواند . و شما را جز برای اعلام حکم به داخل نخواهند خواست ، » درها به هم خورد . مردم در پلکانهایی که من نمی دانستم نزدیکند یا دور ، می دویدند . بعد صدای سنگینی را شنیدم که در تالار چیزی را می خواند . هنگامی که باز زنگ به صدا درآمد و در اتاق کوچک باز شد ، موج سکوت تالار بود که به طرف من آمد . سکوت بود و بعد وقتی دریافتم که آن روزنامه نویس جوان چشمانش را از من برگردانده است ، احساس عجیبی به سراغم آمد . به طرفی که ماری بود نگاه نکردم . فرصت این

کار را نداشتم . زیرا رئیس با وضع عجیبی به من گفت که به نام ملت فرانسه سرم در میدان عمومی از بدن جدا خواهد شد . آنگاه به نظرم آمد معنی احساسی را که بر روی همه قیافه ها می خواندم ، درک می کنم . گمان می کنم یک نوع حس احترام بود. ژاندارمها با من بسیار مهربان بودند. وکیل دستش را روی مشت من گذاشت . من دیگر به هیچ چیزی نمی اندیشیدم . اما رئیس از من پرسید آیا مطلب دیگری ندارم که بیفزایم . فکر کردم . و گفتم : « نه » در این هنگام بود که مرا بردند .

برای سومین بار ، از پذیرفتن کشیش خودداری کردم . چیزی نداشتم که به او بگویم . حال حرف زدن نداشتم . وانگهی او را به همین زودی خواهم دید . چیزی که در این لحظه مورد علاقه من است ، فرار از این مقررات ماشینی است ، فهمیدن این است که آیا از این سرنوشت حتمی راه گریزی می توان تصور کرد ؟ سلولم را تغییر دادند . از این سلول ، هنگامی که دراز می کشم ، آسمان را می بینم . و غیر از آن چیزی نمی بینم . همه روزهایم صرف نگاه کردن به زوال رنگها بر صورت آسمان می شود که شب را به روز می رساند . خوابیده ، دستها را زیر سر می گذارم و انتظار می کشم . نمی دانم چندبار از خودم پرسیده ام آیا از محکومین به مرگ کسی بوده است . که موفق شده باشد از این مقررات ماشینی تخفیف ناپذیر فرار کند . قبل از اعدام ناپدید شود و صفوف پاسانها را بشکافد ؟ آنگاه از این که پیش از این در موضوع عکس و تفصیلات اعدام به قدر کافی دقیق نشده بودم خود را سرزنش می کردم . همیشه باید به اینگونه مطالب علاقه نشان داد . کسی چه می داند که چه پیش خواهد آمد . من هم مثل همه مردم تفصیلات مندرج در روزنامه ها را خوانده بودم . اما در این باره محققاً کتابهای مخصوصی وجود داشته است که من حس کنجکاوی کافی برای بررسی دقیق آنها را نداشته بودم . شاید ، در آن کتابها حکایاتی درباره فرار می یافتم . در این صورت اطلاع می یافتم که اقلأ در یک مورد این چرخ از حرکت بازایستاده بوده است و در شتاب مقاومت ناپذیر آن ، اتفاق و بخت فقط یک بار ، چیزهائی را تغییر داده بوده . یک بار ! به یک معنی ، گمان می کنم همین یک بار هم برای من کافی بود . قلبم بقیه اش را درست میکرد . روزنامه ها اغلب درباره وام و دینی که نسبت به اجتماع داریم صحبت می کردند . به عقیده آنها باید این دین را پرداخت . ولی این موضوع با تصور جور در نمی آمد . آنچه که اهمیت داشت ، امکان فرار بود ، جهشی به خارج از این آئین نامه ظالمانه بود ، فرار دیوانه واری بود که تمام شانسهای امیدواری را ارزانی می داشت . طبیعاً این امیدواری می توانست این هم باشد که در گوشه کوچکی ای ، درست در حال دو ، انسان با شلیک گلوله ای از پا درآید . اما ، بعد از نگرستن به جوانب امر ، هیچ چیز به من اجازه این تفنن را نمی داد . همه چیز مرا از چنین تفننی باز می داشت . و دوباره من بودم و این دستگاه خودکار .

با همه حسن نیت نمی توانستم این یقین گستاخ را درباره خودم بپذیرم . زیرا بالاخره میان حکمی که پایه های این یقین را ریخته بود و جریان خدشه ناپذیرش ؛ از آن لحظه ای که رأی محکمه اعلام شده بود ، عدم تناسب خنده آوری موجود بود . حقیقت اینکه حکم دادگاه بجای اینکه در ساعت هفده خوانده شود ، در ساعت بیست خوانده شده بود ، حقیقت اینکه رأی دادگاه می توانست چیز کاملاً دیگری باشد ، مسئله اینکه حکم به وسیله مردمانی که لباس زیرشان را عوض می کنند صادر شده بود ، و مسئله اینکه چنین رأیی به حساب مفهوم کاملاً نامشخصی که عبارت از ملت فرانسه (یا آلمان یا چین) باشد گذاشته شده بود ، به نظرم می آمد که همه اینها قسمت اعظم جدی بودن همچون رأی را کاملاً از بین می برد . با این وصف ، از آن لحظه که این رأی صادر شده بود ، من مجبور بودم درک کنم که نتایج آن همچنان حضور این دیوار که بدن خود را به درازای آن می فشارم ، محقق و جدی است .

در این دقایق حکایتی که مادرم راجع به پدرم برایم می گفت به خاطر می آمد . من پدرم را نشناخته بودم . چیز مشخصی که از این مرد به یادم بود ، شاید همین مطلبی بود که مادرم راجع به او به من می گفت : روزی او رفته بود

اعدام جنایتکاری را ببیند. حتی از فکر رفتن به آن محل نیز حالش بهم می خورد ولی با وجود این به تماشا رفته بود. و پس از بازگشت مدتی از صبح، درحالت قی بود. آن موقع از شنیدن این قضیه از پدرم بدم آمده بود. اما اکنون، فهمیدم که کاملاً طبیعی بوده است. چگونه تاکنون درک نکرده بودم که هیچ چیز مهمتر از یک اعدام نیست. به عبارت دیگر، این تنها چیزی بود که یک مرد می توانست به آن علاقه پیدا کند. و بعد می اندیشیدم اگر اتفاقاً از این زندان نجات یافتیم، به تماشای اجرای همه حکم اعدامها خواهیم رفت. گمان می کنم، در اندیشیدن به این امکان خطا کار بودم. زیرا از اندیشیدن به آنکه یک صبح زود خود را ورای حلقه پاسبان ها آزاد خواهیم یافت و به هر صورت در آن طرف خواهیم بود. از اندیشیدن به اینکه تماشا کننده چنین واقعه ای خواهیم بود و شاید پس از تماشا به حالت تهوع دچار خواهیم شد، این تصورات سبب می شد که موج شادمانی زهر آلودی قلبم را فرا بگیرد. اما این تخیلات منطقی نبود. در اینکه خود را به دامن این فرضیات رها کرده بودم خطا کار بودم. زیرا، لحظه ای بعد، چنان سرمای شدیدی همه وجودم را فرا می گرفت که در زیر روپوشم به سختی به خود می پیچیدم و بی اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم دندانهایم به هم می خورد.

ولی، طبیعتاً همیشه نمی توان منطقی بود. مثلاً گاهی طرحهایی برای قوانین می ریختم. در مجازاتها تجدید نظر می کردم. پی برده بودم که مسئله اساسی این است که به محکوم مختصر امیدی داده شود. یک در هزار چنین شانس، کافی بود که بسیاری از مطالب را روبراه کند. مثلاً به نظرم می آمد که می توان ترکیب شیمیایی مخصوصی به دست آورد که استعمال آن در هر ده نفر — نه نفر از مبتلایان (مبتلا را در فکر به جای محکوم می بردم)، را بکشد. به شرط اینکه خود مبتلا هم این مطالب را نداند. مطلقاً هیچ. با چنین طرز اعدامی مرگ مبتلا حتمی است. اینگونه اعدامی امری است قطعی و مجموعه ای است حد و حصر یافته و توافقی درباره امری که امکان هیچگونه برگشتی در آن نیست، که اگر هم به علت معجزه ای ضربه خطا کند، عمل را دوباره شروع می کنند. و تازه موضوع کسالت آور، این است که محکوم می بایست خوب کار کردن ماشین را آرزو کند. من می گویم: این است جانب نقص کار. از طرفی این مطالب صحیح است. اما، از طرف دیگر، من مجبور بودم همه رمز یک تشکیلات مرتب را، در همین امر بدانم. باری، محکوم در چنین حالتی مجبور است اخلاقاً تشریک مساعی کند. چون نفعش در این است که کارها بی هیچ اشکالی به انجام برسد.

همچنین مجبور بودم اذعان کنم که تا این هنگام نظریاتی را که درباره این موضوعات داشته بودم صحیح نبوده اند. مدت زمانی گمان می کردم — و نمی دانم به چه علتی — که برای رفتن به پای گیوتین، می بایست از یک چوب بست و از پلکانی بالا رفت. فکر می کنم این گمان من، به علت انقلاب ۱۷۸۹ بود. می خواهم بگویم به علت آنچه که در این باره به من یاد داده بودند یا به من نشان داده بودند. اما یک روز صبح، به یاد عکسی افتادم که یک وقت به مناسبت یک اعدام پر سر و صدا، در روزنامه ها چاپ شده بود. در آن عکس، ماشین اعدام به محقرترین وضعی درست روی خاک گذاشته شده بود. آنقدر تنگ بود که فکرش را هم نمی کردم. عجیب بود که تا این موقع به این عکس نیندیشیده بودم. این ماشین کلیشه شده، باعث تعجب من شد زیرا که همچون یک دستگاه دقیق و کامل صنعتی می نمود و برق میزد. انسان همیشه درباره آنچه که نمی شناسد غلو میکند و من برعکس می بایست ساده بودن قضایا را تصدیق کنم، زیرا ماشین با مردی که به طرف آن می رود در یک سطح قرار دارد. و محکوم انگار که به ملاقات کسی می رود، به آن می رسد. به یک معنی، این مطلب کسالت آور هم بود. چون بالا رفتن از چوب بست و صعود به آسمان، مطالبی بود که اقلأ قوه تصور می توانست بدانها تشبث کند. در صورتی که، در وضع فعلی بازهم، دستگاه خودکار است که همه چیز را خرد میکند. و محکوم را بی هیچ سر و صدائی، فقط با اندکی شرم اما با دقتی فراوان می کشد.

دو چیز دیگر هم بود که همه اوقات به آن می اندیشیدم: سپیده دم و « تمیزم ». با وجود این برای خودم استدلال می کردم و می کوشیدم که دیگر به این مطالب نیندیشم. دراز می کشیدم، به آسمان نگاه می کردم و کوشش می کردم به آن علاقه پیدا کنم. آسمان سبز رنگ می شد، غروب بود که می رسید، باز کوشش می کردم که جریان افکارم را عوض کنم. به قلبم گوش می دادم. هرگز نمی توانستم تصور کنم که این صدائی که چنین مدت درازی همراه من بوده است بتواند قطع بشود. من هیچ وقت قدرت تخیل واقعی نداشته ام با وجود این سعی می کردم ثانیه های چندی را که در طی آنها، ضربان این قلب دیگر در سرم طنین نخواهد افکند در نظر مجسم کنم. اما بیهوده بود، سپیده دم و « تمیز » پیش رویم بودند. بالاخره به این نتیجه می رسیدم که به خودم بگویم عاقلانه ترین کارها آن است که به خودم فشار نیاورم.

هنگام سپیده دم به سراغم خواهند آمد. این را می دانستم. رویهم رفته، شبهایم را به انتظار سپیده دم گذراندم. هیچوقت میل نداشتم غافلگیر بشوم. وقتی باید واقعه ای برایم روی بدهد ترجیح می دهم که حاضریراق باشم. به همین علت بود که بالاخره دیگر نمی خوابیدم، مگر اندکی در روزها و، در تمام طول شبهایم منتظر بودم که نور، روی قاب آسمان بزدايد. دشوارترین لحظات ساعت مشکوکی بود که می دانستم معمولاً حکم را در آن موقع اجرا می کنند. نیمه شب که می گذشت، انتظار می کشیدم و به کمین می نشستم. هرگز گوشم این همه صدا نشنیده بود و این همه آهنگ دقیق را تشخیص نداده بود. وانگهی، می توانم بگویم، که به یک معنی در تمام این دوره بخت با من مساعد بود. چون هیچ وقت صدای پائی نشنیدم. مادرم اغلب می گفت که هیچ وقت کسی بدبخت تمام عیار نیست. در زندان هنگامی که آسمان به خود رنگ می گرفت و روز نو آهسته به سلولم می لغزید، حرف او را تصدیق می کردم. زیرا خیلی خوب ممکن بود که صدای پائی بشنوم و خیلی خوب ممکن بود که قلبم بترکد. حتی وقتی که گوشم را به تخته در چسبانده بودم و از روی خودباختگی آنقدر منتظر می شدم تا صدای نفس خودم را هم می شنیدم و از این که آنرا دورگه و کاملاً شبیه به خرخر یک سگ می یافتم وحشت زده می شدم در پایان این کار هم باز قلبم نمی ترکید. و من باز هم بیست و چهار ساعت را برده بودم.

در همه روز، راجع به « تمیز » فکر می کردم. گمان می کنم به بهترین نوع این فکر را مورد استفاده قرار داده بودم. نتایجی را که برایم داشت حساب می کردم و از افکار خود بهترین نتیجه ها را می گرفتم. همیشه بدترین فرضها را می کردم. فرض می کردم، « تمیز » م رد شده است. « خوب پس خواهم مرد. » این مطلب خیلی زودتر از چیزهای دیگر آشکار بود. همه مردم می دانند که زندگی به زحمتش نمی ارزد. حقیقه، من منکر نبودم که در سی سالگی مردن یا در هفتاد سالگی، چندان اهمیت ندارد. چون، طبیعتاً، در هر دو صورت مردان و زنان دیگر زندگی شان را خواهند کرد. و این در طول هزاران سال ادامه خواهد داشت. به طور کلی، هیچ چیز روشن تر از این نبود. همیشه این من بودم که می مردم، چه حالا چه بیست سال دیگر. در این لحظه، آنچه که مرا در استدلالم اندکی ناراحت می کرد، جهش مخوفی بود که من در خودم، از اندیشیدن به بیست سال زندگی آینده حس می کردم. اما برای فرونشاندن این جهش درونی همین قدر کافی بود که تفکرات بیست سال بعدم را در نظر مجسم کنم و ببینم که در آن زمان نیز عقلاً چاره ای جز رضایت به مرگ ندارم. از لحظه ای که مرگ انسان مسلم شد دیگر چگونگی و هنگامش اهمیتی ندارد. پس (و مشکل، از دور نداشتن نقشی بود که این « پس » در استدلالات بازی میکرد) پس می بایست رد شدن « تمیز » م را قبول می کردم.

در این لحظه، می توانم بگویم فقط در این لحظه بود که حق داشتم به طریقی به خودم اجازه بدهم که به دومین فرض نزدیک شوم. به اینکه بخشوده شده ام. ناراحت کننده این بود که می بایست این جهش خون و بدن را که در چشمانم شادمانی دیوانه واری می ریخت از هیجان ببندازم. می بایست خودم را وادار کنم که از این فریاد

درونی بکاهم و آنرا به صورتی عقلانی در آورم. می بایست حتی در این فریضه هم طبیعی باشم، تا بتوانم تسلیم و تفویض خود را در مسئله اول قابل قبولتر جلوه دهم. و وقتی درین کار موفق می شدم یک ساعت آرامش می یافتم و این مطلب خود چندان بی اهمیت نبود.

در یک چنین لحظات آرامشی بود که یکبار دیگر از پذیرفتن کشیش خودداری کردم. دراز کشیده بودم و با طلایی رنگ شدن آسمان، فرا رسیدن غروب تابستان را حدس می زدم. تازه از رد شدن تمیزم فارغ شده بودم و می توانستم امواج خونم را که در بدنم جریان مرتب داشت حس کنم. احتیاجی به دیدن کشیش نداشتم. پس از مدتهای دراز برای اولین بار، به ماری اندیشیدم. روزهای زیادی می گذشت که دیگر به من نامه نمی نوشت. در این دم غروب فکر کردم و به خودم گفتم شاید او از این که رفیقہ یک آدم محکوم به اعدام است خسته شده است. همچنین به نظرم رسید که شاید مریض شده یا مرده است. هر کدام از این دو جزو مسائل عادی زندگی بود. چگونه می توانستم از این قضایا خبردار باشم و حال آنکه خارج از دو جسممان که اکنون از هم جدا بود هیچ چیز دیگر ما را به هم مربوط نمی کرد و یکی را به یاد دیگری نمی آورد. وانگهی، از این لحظه به بعد، خاطره ماری هم برایم عادی شده بود. مرده است برایم دیگر اهمیتی نداشت. من این مطلب را عادی می یافتم. چون بخوبی می فهمیدم که دیگران هم مرا پس از مرگ فراموش خواهند کرد. دیگر هیچ کاری نداشتند که با من انجام بدهند. حتی نمی توانستم بگویم که اندیشیدن به این مطلب دشوار است. در واقع فکری نیست که بالاخره انسان به آن عادت نکند.

در این لحظه مشخص بود که کشیش وارد شد. وقتی او را دیدم، لرزش مختصری به من دست داد. او آن را دید و به من گفت ترسی نداشته باشم. به او گفتم که بنا به عادت، او باید در ساعت دیگری می آمد، جوابم داد که این ملاقات کاملاً دوستانه است و ربطی به «تمیز» م که او چیزی از آن نمی داند، ندارد. روی تخته نشست و مرا دعوت کرد که نزدش بنشینم. من نپذیرفتم. با وجود این او را بسیار ملایم و مهربان یافتم.

یک لحظه به حال نشسته باقی ماند. ساعدهایش روی زانوهایش، سرش را پائین انداخته بود و به دستهایش نگاه می کرد. دستهایش ظریف و ماهیچه دار بود، که مرا به یاد دو حیوان متحرک می انداخت. دستهایش را به ملایمت به هم مالید. بعد به همین وضع، با سری همچنان پائین افتاده، آنقدر باقی ماند که یک لحظه این احساس در من ایجاد شد که فراموشش کرده ام.

اما او ناگهان سرش را بلند کرد و بصورتم خیره شد و گفت: «برای چه همیشه از ملاقات من خودداری می کنید؟» جواب دادم به خدا اعتقاد ندارم. او خواست بداند آیا من از این مطلب مطمئنم. و من گفتم که تا بحال آنرا با خودم در میان نگذاشته ام چون این مطلب در نظرم مسئله بی اهمیتی می آمد. آنگاه او خود را به عقب انداخت و به دیوار تکیه کرد. کف دستهایش را روی رانهایش قرار داد. تقریباً مثل اینکه با من حرف نمی زند خاطر نشان ساخت که مردم گاهی گمان می کنند که مطمئن هستند. ولی در حقیقت، این اطمینان در آنها وجود ندارد، من چیزی نمی گفتم. او به من نگاه کرد و پرسید: «در این باره چه فکر می کنید؟» جواب دادم این مطلب ممکن است. در هر صورت، من شاید به آنچه که حقیقه مورد علاقه ام بود مطمئن نبودم، اما به آنچه که مورد علاقه ام نبود کاملاً اطمینان داشتم. و محققاً آنچه که او می گفت مورد علاقه ام نبود.

او چشمهایش را برگرداند و، همانطور بی این که وضع خود را تغییر دهد، از من پرسید آیا این نوع حرف زدنم از فرط نومیدی نیست؟ برایش توضیح دادم که من نومید نیستم. فقط می ترسم، و این طبیعی است. گفت: «در اینصورت خدا به شما کمک می کند. تمام اشخاصی را که من در وضع شما شناخته ام به سوی او برمی گشته اند.» من گفتم که آن اشخاص حق داشته اند. و نیز این مطلب ثابت می کرد که آن اشخاص وقت این کارها را

داشته اند. در صورتی که من، نمی خواستم کسی کمکم کند، و در حقیقت دیگر وقت این را نداشتم تا به چیزی که مورد علاقه ام نبود. علاقمند بشوم.

در این لحظه، دستهای او حرکتی از روی عصبانیت کرد. بعد بر خودش مسلط شد و چین های قبایش را مرتب کرد. هنگامی که این کارش تمام شد در حالی که مرا «دوستم» می نامید، گفت اگر او این طور با من حرف میزند برای این نیست که من محکوم به مرگ هستم. به عقیده او ما همه محکوم به مرگ هستیم. اما من کلامش را قطع کردم و به او گفتم که این محکومیت با آنهای دیگر یکی نیست. وانگهی، به هیچ عنوان، این مطلب نمی تواند تسلائی خاطری باشد. حرفم را تأیید کرد و گفت: «مسلماً. اما اگر شما زودتر نمیرید دیرتر که خواهید مرد. آن وقت بازهم همین مسئله پیش روی شما قرار خواهد گرفت. چگونه این آزمایش سخت را تحمل خواهید کرد؟» جواب دادم آنرا درست همچنان که در این لحظه تحمل می کنم تحمل خواهم کرد.

به این کلمه ایستاد و راست به چشמהایم خیره شد. این بازی مخصوصی است که من به خوبی با آن آشنائی داشتم، من این بازی را اغلب با امانوئل یا سلسنت در می آوردم و آنها بطور کلی چشמהایشان را بر می گرداندند. کشیش نیز به این بازی خوب آشنا بود. من فوراً این مطلب را فهمیدم: نگاهش نمی لرزید. و هم چنین صدایش هم نلرزید وقتی به من گفت: «پس هیچ امیدی ندارید، و با فکر اینکه برای ابد خواهید مرد زندگانی می کنید؟» و من جواب دادم: «بله.»

آنگاه سرش را پائین انداخت و دوباره نشست. گفت دلش بحال من می سوزد و فکر می کند که تحمل چنین طرز فکری برای یک مرد غیر ممکن است. من فقط حس می کردم که دارد مرا کسل می کند، من هم به نوبه خود برگشتم و به زیر روزنه رفتم. و شانه ام را به دیوار تکیه دادم. بی اینکه مطالب او را دنبال کنم، شنیدم که دوباره شروع کرده است از من سئوالاتی بکند. با صدائی اضطراب آمیز و شتاب زده حرف می زد. فهمیدم که به هیجان آمده است. و به او بهتر گوش دادم.

به من می گفت برای او محقق است که تمیز من پذیرفته خواهد شد. اما من می بایست خودم را از سنگینی بار گناهی که به دوش می کشم خلاص کنم. بعقیده او، عدالت بشری هیچ اهمیتی ندارد و این عدالت خداوندی است که همه چیز است. به او تذکر دادم که همان عدالت اول مرا محکوم کرده است. جواب داد با وجود این، چنین محکومیتی گناه مرا پاک نکرده است. گفتم من نمی دانم گناه چیست. آنها فقط به من فهمانده بودند که من مقصرم. من مقصر بودم، و اکنون عواقبش را می دیدم، بیش از این نمی شد چیزی از من خواست. در این لحظه، او دوباره بلند شد و من فکر کردم که در سلول به این تنگی، اگر او می خواست به صورت دیگری بجنبد امکان نداشت. یا می بایست نشست یا ایستاد. چشמהایم را به خاک دوخته بودم. یک قدم به طرف من برداشت و ایستاد. مثل اینکه جرأت نمی کرد پیش تر بیاید. از وسط میله ها به آسمان نگاه می کرد. به من گفت: «پسرم، شما در اشتباه هستید از شما می شود بیش از این چیزی خواست. شاید هم آن را از شما بخواهند. — دیگر چه چیز را؟ — می توانند از شما بخواهند که ببینید- چه چیز را ببینم؟»

آن وقت کشیش به اطراف خود نظری انداخت و با صدائی که ناگهان آن را خسته یافتم، جواب داد: «از همه این سنگها درد و رنج نش می کند، من این را می دانم. و هرگز فارغ از غم و غصه به آنها نگاه نکرده ام. اما، از ته قلب، می دانم که بدبخت ترین شماها از تاریکی درونشان، بیرون آمدن صورتی الهی را دیده اند. می شود از شما خواست که این صورت را ببینید.»

من کمی تحریک شده بودم. گفتم ماه هاست که به این دیوارها نگاه می کنم. هیچ چیز یا هیچ کس در دنیا نبوده است که به خوبی این سنگها شناخته باشم. من شاید هم مدت دراز هست که صورتی را در میان آنها

جستجو کرده ام. اما این صورت رنگ آسمان و شعله خواهش را داشته: این صورت ماری بوده و من آنرا بیهوده جستجو کرده ام. و اکنون، آنهم تمام شده است، و در هر صورت، نشت کردن درد را از این سنگها هیچ ندیده بودم.

کشیش با حزن مخصوصی به من نگاه کرد. اکنون کاملاً پشتم را به دیوار تکیه داده بودم. و روز روی پیشانیم روان بود. چند کلمه ای گفت که من نشنیدم. و تند از من پرسید آیا به او اجازه می دهم که مرا ببوسد؟ جواب دادم «نه» او برگشت و بطرف دیوار رفت و به آهستگی دستش را روی آن کشید و زیر لب زمزمه کرد: «پس آیا این زمین را به این حد دوست دارید؟» هیچ جواب ندادم.

مدت درازی مبهوت باقی ماند. وجودش روی من سنگینی می کرد و عصبانیم می ساخت. می خواستم به او بگویم برود و راحتم بگذارد. که ناگهان در حالی که به طرف من برمی گشت، با لحن مخصوصی فریاد کشید: «نه، من نمیتوانم حرفهای شما را باور کنم. مطمئنم که آرزوی یک زندگی دیگر به شما دست داده است.» به او جواب دادم البته، اما این آرزو هم مثل آرزوی متمادی شدن، یا خوب شنا کردن، یا داشتن دهان زیبا، چندان اهمیتی ندارد. همه این آرزوها در یک ردیف اند. اما او وسط کلامم دوید و می خواست بداند آن زندگی دیگر را چگونه می بینم. آنگاه، به طرفش فریاد کشیدم: «حیاتی که در آن، بتوانم از این زندگیم چیزی را به خاطر بیاورم»، و بلافاصله به او گفتم که دیگر حوصله ندارم. او باز می خواست با من از خدا حرف بزند. اما من به طرفش رفتم و سعی کردم برای آخرین بار به او بفهمانم که برای من وقت کمی باقیمانده است. و نمی خواهم آنرا با خدا از دست بدهم. او سعی کرد موضوع را عوض کند. و از من پرسید برای چه او را «آقا» می نامم و «پدرم» نمی گویم. این مطلب مرا عصبانی کرد و به او جواب دادم که پدر من نیست چون با دیگران است.

در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت: «نه پسر، من با شما هستم. اما شما نمی توانید این مطلب را درک کنید. زیرا قلبی کور دارید. من برای شما دعا خواهم کرد.»

آنگاه، نمی دانم چرا چیزی درونم ترکید که با تمام قوا فریاد کشیدم و به او ناسزا گفتم و گفتمش که دیگر دعا نکند، و اگر گورش را گم کند بهتر است. یخه قبایش را گرفتم و آنچه را که ته قلبم بود با حرکاتی ناشی از خوشحالی و خشم بر سرش ریختم. چقدر از خودش مطمئن بود، نیست؟ با وجود این، هیچ یک از یقین های او ارزش یک تار موی زنی را نداشت. حتی مطمئن نبود به اینکه زنده است. چون مثل یک مرده می زیست. درست است که من چیزی در دست نداشتم. اما اقل از خودم مطمئن بودم. از همه چیز مطمئن بودم بسیار مطمئن تر از او. مطمئن از زندگیم و از این مرگی که می خواست فرا برسد. بله. من چیزی جز این نداشتم. و لااقل، این حقیقت را در بر می گرفتم، همان طور که آن حقیقت مرا در بر می گرفت. من حق داشتم ام بازهم حق داشتم همیشه هم حق خواهم داشت. با چنان روشی زندگی کرده بودم و می توانستم با روش دیگری هم زندگی کرده باشم. این را کرده بودم و آنرا نکرده بودم. آن را کرده بودم پس این کار را نمی توانستم بکنم. و بعد؟ مثل این بود که در همه اوقات انتظار این دقیقه، و این سپیده دم کوتاه را می کشیدم که در آن توجیه خواهم شد.

هیچ چیز، هیچ چیز اهمیتی نداشت و من به خوبی می دانستم چرا. او نیز می دانست چرا — در مدت همه این زندگی پوچی که بارش را به دوش کشیده بودم، از اعماق آینده ام، و از میان سالهائی که هنوز نیامده بودند ورزشی تاریک به جانم می وزید که در مسیر خود، همه چیز را یکسان می کرد. همه چیزهائی را که در سالهائی نه چندان واقعی تر از آنها که زیسته ام به من نشان داده می شد. برای من مرگ دیگران یا عشق یک مادر، چه اهمیتی داشت؟ خدای این کشیش، زندگی و حیاتی که مردم انتخاب می کنند، سرنوشتی که بر می گزینند، برایم چه اهمیتی داشت؟ در صورتی که یک سرنوشت تنها می بایست مرا برگزیند. و با من میلیاردها نفر مرجع بودند که مثل

این کشیش خود را برادر من می دانستند . پس آیا او می فهمید ؟ آیا می فهمید ؟ همه مردم مرجح اند . هیچ چیز جز همین آدمهائی که در قبال مرگ دیگران مرجحند وجود ندارد . دیگران را نیز محکوم خواهند کرد . او را نیز روزی محکوم خواهند کرد . چه اهمیتی داشت اگر او را بخاطر این که در مراسم تدفین مادرش گریه نکرده است اعدام کنند ؟ سگ سالامانوی پیر به همان اندازه زنش ارزش داشت ، آن زنک ریزه و فرزند درست به اندازه آن زن پاریسی که ماسون با او ازدواج کرده بود ، مقصر بود ، یا به اندازه ماری که مایل بود با من ازدواج کند . چه اهمیتی داشت که ریمون هم مثل سلسنت ، که ارزشش بیش از او بود ، رفیق من بشود ؟ چه اهمیتی داشت که ماری امروز دهانش را به سوی « مرسو » ی تازه ای ارزانی دارد ؟ پس او که خود محکومی بیش نیست می فهمد ؟ و از اعماق آینده ام ... از این همه مطالب که فریاد کنان گفتم داشتم خفه می شدم . اما دیگر کشیش را از دستم خلاص کرده بودند . و نگهبانان بودند که مرا تهدید می کردند . با وجود این ، کشیش ، آنها را آرام ساخت و یک لحظه ساکت مرا نگاه کرد چشمانش پر از اشک بود . برگشت و ناپدید شد .

او رفت و من آرامش خود را باز یافتم . از حال رفته بودم و خودم را روی تخت انداختم . گمان می کنم خوابیدم . زیرا وقتی بیدار شدم ، ستاره ها روی صورتم بودند . صداهای کوهستان تا به من می رسید ، بوهای شب ، بوی زمین و نمک ، شقیقه هایم را خنک می کرد . آرامش شگرف این تابستان خواب آلود ، همچون مد دریا در من داخل می شد . در این لحظه و از انتهای شب ، سوت کشتی ها به صدا درآمد . این سوت ها عزیمت به طرف دنیائی را که اکنون در نظر من یکسان و بی اهمیت بود اعلام ، می کردند . برای اولین بار پس از مدتهای دراز ، به مادرم فکر کردم . به نظرم آمد که می فهمیدم برای چه در پایان زندگی ، تازه « نامزد » گرفته بود ، برای چه بازی زندگانی از سر گرفتن را در آورده بود . آنجا ، آنجا نیز ، در اطراف آن نوانخانه ای که زندگی ها در آن خاموش می شدند ، شب همچون وقفه ای ، همچو لحظه استراحتی حزن انگیز بود . اگر مادرم هنگام مرگش ، خود را در آنجا آزاد می یافت ، و اگر خود را آماده از سر گرفتن زندگی می دید ، هیچکس ، هیچکس ، حق نداشت بر او بگریزد . و من نیز خود را آماده این حس می کردم که همه چیز را از سر بگیرم . مثل این که این خشم بیش از اندازه مرا از درد تهی و از امید خالی ساخته باشد . در برابر این شبی که پر از نشان ستاره ها بود ، من برای اولین بار خود را به دست بی قیدی و بی مهری جذاب دنیا سپردم . و از اینکه درک کردم دنیا این قدر به من شبیه است و بالاخره اینقدر برادرانه است ، حس کردم که خوشبخت بوده ام و باز هم خواهم بود . برای اینکه همه چیز کامل باشد ، و برای اینکه خودم را هر چه کمتر حس کنم ، برایم فقط این آرزو باقی مانده بود که در روز اعدامم ، تماشاچیان بسیاری حضور بهم برسانند و مرا با فریادهای پر از کینه خود پیشواز کنند .

پایان